UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228207

UNIVERSAL
LIBRARY

هوالله

تبارک وتعالی شأنه

هذا کتاب مستطاب زبدة الاسرار

وعرفان الحق که درحواشی مرقوم شده

من تألیفات عمدة العارفین وزبدة

المحققین منهاج طریق اهل صفا و

کعبهٔ ارباب وفا الحاج میرزا حسن

الملقب بصفی علیشاه ره

نعمة اللهی

از نشریات شرکت محدود طبع کتاب

دیباچه کتاب مستطاب زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودیرا ستاینده ام ویکتا معبودیرا بنده
که نقاب از چهره هویت خود بدیان فاجبت ان اعرف
کشود و عالم ایجاد را بنور دلی خود که منظر تمامیت اوست
منور فرمود نه تعقل عاقلیرا در ساحت عزتش راه و نه هیچ
اصل کاملی بقطره از محیط کبریائیتش اگاه عقول ناقص از
تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان باکمال وصول
در مقام معرفتش ما عرفناک گفت با انکه وجودش
بوحدت در اشیا متکثره نمودار است هرکس بهر زبانی
در معرفت ذات بیزوال وصفات بیمثالش هرچه گفت

هر چه نه پیوند یار بود ببرید هر که نه چنان دست بود بگسلید
تا یکرو شدند با او شدند از خود و کند شدند با تن کشتند
ای بت صاحبدلان مشاهده بنما کت همه بینند روی خشتن پرستند
پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی ترک تنبلی بگاریم
تن را پی کنیم و دم از روی نیم که از قال و قیل ما نی بشود
و از تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ نمود لمؤلفه

بیا تا پی زنیم اینک چو مردان که رفتند از چه راهی نوردان
طریقت را بتدبیری گرفتند براه عشق با پیری گرفتند

همانا در سفینه ولای علی مرتضی که ناخدای بحر فنا است
نشستند و بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انما
از ورطه پر خوف انانیت و از گرداب نفس دیو سیرت
رستند لمؤلفه

ز عالم سایه عنقا گزیدند که بر سر منزل عنقا رسیدند
علی آری خود آن عنقای دولت که در وی عقل مرغان جمله بالست
دم از عشق علی زن کر که مردی ز گردون تا یکی قانع بگردی

در مرآت صافی نمایند و دلبند و رشته توحید را بولایت
مدتی ذوالتمجید و علی ذوالتحمید کشانند که مقصود از
تجلی سلطان ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت
ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت
ان مولای مقتدا و مسند نشین اورنگ لافتی است
و خطاب احدیت جل شانه مابین رسالت و صاحب
رتبه خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک ولو
لاعلی لما خلقتک برایمعنی در نزد اهل ادراک گواهی
افشاست والحق برجاست لمؤلفه

زهی احمد که اسرار علی گفت — بخلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود — که هم سرمایه و هم سود او بود
دلیل راه عشق حیدری شد — بروزان ختم این پیغمبری شد

منیگفت ار محمد راز حق را
کجا کس میشنید آواز حق را

صد هزار سلام و تحیات و صلوات زاکیات بابرکات

و خالق حساب یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم
و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن الرحیم
و نکته هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شئی علیم تمثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر
و مصداق مفهوم لیس کمثله شی و هو السمیع البصیر بی سپهر
و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم رتب بشتنا علی شریعته و سیرنا علی سبیل معرفته
درود نامحدود و غیر معدود بر روان عظیم البرهان دیان
راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین هیاکل توحید
و رسائل احکام تجرید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات
و صفات خداوند علی اکبر مؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت — خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق — که یکنور ند از یک نور مشتق
از انها برج اول بوترابست — که در آن برج دایم آفتابست
بود تا شمس بر جی نبود ابست — بهر مه سیر برجی مینمود ابست

مجرد از اندیشه و ادراک هر دانا لا احصی ثنا علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک و جل ثناوک و تقدست
اسمائک و عظم شانک و لا وجود غیرک تفعل ما تشاء
بقدرتک و تحکم ما تزید بغیرتک الیک تصیر الامور کل
شیء مالک الا وجهک لک الحکم و الیک ترجعون
جائیکه عقل در تجرید ذات مقدست در مقام ماذکرناک
و ما عرفناک برآید و اظهار عجز نماید بنده بزبانی که
خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه تواند
گذاشت وجودم دادی که طاعت نامم نمود و نعمتم دادی
که شکرت کنم نکردم زبانم دادی که ثنایت گذارم
نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای بسیار ترا
دانستم و نه شکریکی از نعمتهای بیحد و شمار ترا توانستم
با نچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از پیش عصیان تو
ورزیدم سمند عقل ابلکه در میدان هوا و هوس تاختم

بعلو ذاتت از دنو طبیعتم باوج رفعت رسان و لیاً
بنور ولایت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان و حیدا
بوحدت حینت از قید کثرتم برهان شهید ابشهادت
جوانانت شربت مرادم بچشان جواد ابمحبت سجادت
بخلعت ارشادم بنواز بصیرا باسیری زینبت از
مدینه نیستیم دربدر ساز قریبا باسیری غریبان شام بحرانت
صبیح وصالم راطالع نما امیرا بسبی پیران طریقت
سعیم راضایع منما شجاعا بشیران بیشه غیرت ازبخه
کرک نفس شریرم خلاصی ببخش ستارا بمحجوبان
فاطمی نسبت پرده معایبم مدر هادیا بدرویشان
معروفی مشربت ازصراط المستقیم ولایتم بمقصود بر
صفینا بمستان مجذوبت بقلاب جذبات پی درپیم
ازخویشش برهای خذیوا بفقیران قلندرت بر
نعمتی که ازخوان نعمة اللهیتم داده بیغزای

اتمام فاتحه دراین
کرم عزیز کن یا غایت
آمال العارفین
حسب الخواهش
کتابت منتخب قدوسی این
اقاقی ایتم مشفق

هو الله

زبدة الاسرار

وعرفان الحق من

تالیفات عمدة العارفین وزبدة

المحققین حاجی میرزا حسن

الملقب بصفی علیشاه

نعمة اللهی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل العرفان آلة لتحصيل معرفة ارباب
التسليم والرضا وصيّر في معرفتهم مفتاحًا لابواب الفقر
والفنا ونوّر صدور العارفين بانوار الكشف والشهود و
ابصر عيون الطالبين بضياء شمس الوجود وثبّت اقدام السالكين
في طريق الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصّل مقاصد
المشتاقين لجنته دار الخلود ووصل ارواح المحبين في مقعد
صدق عند ملك الودود وسوّى قامة المطيعين في طاعته
بالقيام والقعود والركوع والسجود وبتّل امال المحسنين من
غيره بجميع الجهات والحدود وطهّر فؤاد الخاشعين بما
ولاّه من دليل اوصاف المجد ودونع قلوب

زبدة الآثار

بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم — هست بسم الله الرحمن الرحیم
آن کتاب الله که گنج حکمتست — افتتاح او بباب رحمتست
حق چو خلق افرینش کرد ساز — باب ایجاد او برحمت کرد باز
یار آلهی حق قران بلیغ — رحمت خود را مدار از ما دریغ
بخش ما را حق قران کریم — استقامت در صراط مستقیم
آن صراطی کز تو آمد راه راست — آن رهی کش نعمة الله رهنماست
جان ما را اندر آن ره ز اختصاص — کن برحمت مورد انعام خاص
انعنایت کن در این ره دقیق — تا نتابم رخ ز پیران طریق
تا صراط مستقیم طی شود — وین دل مرده بعونت حی شود

بر زبان آرم چو لفظ ابدنا | با شدم دل سوی پیر رهنما
یار را زانیره رسد بر منزلم | خوش بعون رهنمای کاملم
پیر کبود فانی اندر ذات حق | گشته جانش در صفات حق
انکه دست او بود دست علی | در طریق نعمت الله ولی
مذهب اهل رشاد اینسلسله است | تا بقی انزاهای جلله است
مجملا در ذهن بسیار این بیان | تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال | گنز مخفی بود در عین کمال
وان هویت بحر بیپر بوده بود | بر ظهور خویش ناجوشیده بود
شاهد ذات آن نگار پرده در | عاشق خود بود اندر پرده در
بود هم آئینه هم منظور خود | بود هم گنجینه هم گنجور خود

چون جمال شکر همان است
اشیا م ا وجود ا که از
برای خود خواسته م ر ته
ا بنمودی ا ر خواسته م کی فهمد
بهاء خود ا بسند فا عارف ک
ملاحظه اعتبار است
اشارات عارف ک

وجود و صول دو ولش ر ف
تو هو م است و اثبات معا م
یعنی فانی شود خدا م ا ر
با تصال ذات خالق با م ر م
گوید خدا را با قیم و دا نم و
بسم در م است خا م
نوا م

خواست آتش تا کند اظهار حسن
فاش باز عشق با دلدار حسن

برخود از ذات خود اندر عین ذات
جلوه فرمود آمد در صفات

جلوه قد جامعت کل الکمال
الخصال الجمال و الجلال

جلوه احمد جلوه کرذات صمد
جلوه واحد جلوه خرفرد احد

جلوه کربا جلوه خرمک جلوه بود
جلوه کرخود جلوه خرخود جلوه بود

جلوه کرحسن نبی مصطفی
جلوه خرعشق علی مرتضی

جلوه کرا ما بصورت جلوه جو
جلوه جو بین در کمال جلوه او

لعل پاکش چون بشکرخنده شد
پیش جلوه خود عشیق و بنده شد

گفت زاز نور من نبی آینده ام
سر تبعظیمش زعشق افکنده ام

بنده ام درعشق و پیش خصرلش
بسته ام از جان کمر در خدمتش

احمدان کش حق برتبت حامد است
با علی در ذات نور واحد است

زاتحاد حسن و عشق بی بدیل
شد مرا محکم در آیمعنی دلیل

کانعلی سلطان عشق لم یلد
با نبی واحد آمد متحد

درمیان این دو نور مستطاب
میم احمد گشت درصورت حجاب

ازمیان برخاست چون میم عدد
شد احد احمد یقین احمد احد

ما فکندیم از سر انگشت دو بین — غیر یکواحد ندیدیم این یقین
از ازل بستیم عین احولی — تا نباشد هیچ پیدا جز علی
اینِ دوئی شرکست بردار از میان — تو دوئی را باز بگشا چشم جان
پس عیان بین در نبی و در ولی — جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد ان نقطهٔ حقیقت اصطفا با علی مرتضیٰ

احمد صاحب کمال بانبی — کہ بلولاک او مخاطب شد ز حق
رشحهٔ از بارِ فیض کاف و نون — غرق بحرش علم ماکان و یکون
شرع پاک حق ز حق منهاج اوست — منتهای قرب حق معراج اوست
فرقش از نور لعمرک تاج یافت — سوی قرب حق بتن معراج یافت
کبریائی مرورا زیبنده بود — در خدائی مر خدا را بنده بود
بود هم صوفی و هم صوفی صفت — زانکه مطلق بود و بند معرفت
انبیا را پادشاه و سرور اوست — اولیا را مقتدا و رهبر اوست
نام حیدر بد چو نقش خاتمش — خواند بر دان در نبوت خاتمش

کبریائی ارحد اشریف او | عقل ممکن قاصر تکلیف او
چونکه او زنگ رسالت آستا | یافت از روی شد حقش طغرا نگار
از رسالت کش حق از اکرام داد | سلطنت بخش بهر ذی نام داد
بد چو بی امضای حیدر ناتمام | بلکه خالی از جمال اختتام
تا بظاهر بد امضای جلی | گشت دوشش همسر پای علی
گشت در معراج رفعت این یقین | خاک پایش زینت عرش برین
شد چو با پای علی همسر سرش | از لعمرک بر سر آمد افسرش
زانکف پا کتف عبد آیت گرفت | پایه از کنه ربوبیت گرفت
سر بمعنی چون بپای او فکند | پایه قدرش کنشت از چون و چند
شانه اش چون کرد پای شاه یافت | بس ترفع شان شان از سر نهاد
شانه اش چون همسر ان پای شد | پای شانش لامکان پیمای شد
بت شکستن بد بهانه بت چه بود | وصل جانانرا بهانه بت نمود
از خدا با داد درود بیعدد | بر نبی و آل پاکش تا ابد
اوست حسن و اوست در حسن ان حسن | اوست جان جان و هم جانان حسن
چونکه با الحسن عشق لم یزل | داشت وصلی بیکران اندر ازل

انچنان اصلی که غیر اگاه نیست | عقل ممکن را در انجا راه نیست
زان مقید در لباس آدمی | هر دو خوش گشتند بهر همدمی
دم نه اندم کز وی آدم دم زند | اندمی کز همدمی هم دم زند
اندمی کز وی خدا باشد علیم | اندمی کانجا عدم شد دال و میم
اندمی کانجا ندارد ره عقول | اندمی کز لی مع الله زد رسول
اندمی کانجا بود راه وصال | داد انجا حسن با عشق اتصال
حسن را با عشق ایصاحب شهود | چونکه نبود انفصالی در وجود
در تجلی اند و فرد و متصل | جلوه کرد شتند زان در آب و گل
یعنی اندر صورت امر و سبیل | کرد و صورت جلوه کرد انفرد و کل
تا چنان کاندر مقام بیمقام | اتحادی بود شان ما الکلام
کرد و قالب بشر ظاهر شوند | واند و با هم یکدل و یکسر شوند
خلقرا زین اتحاد آگه کنند | سالکان را عارف ما بد کنند
کرد زین روان بشیری نظیر | سر وحدت فاش در روز غدیر
راز را بی پرده کرد و زار کرد | پرده بشکست و پرده ها را باز کرد
نکته زان راز پنهان باز گفت | فاش گفت او راز ما را راز گفت

گرچه در پرده این اندر زگرد
برفقیر از پرده راز نش در زگرد

عارفان آگاه از این راز ند و بس
غیر ایشان نیست واقف هیچکس

عارف آگاهست از اسرار رب
کیست عارف تا معرفی نکند لب

وانکه آگاهست ان کی دم زند
گر زند دم عالمی برهم زند

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی نور واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی
چون بحدی شد که اند انولی

بود رازی در دو یار مهر کیش
کان زحد جسم و ان و مکان بود بیش

وحدت آمد مر مکان را تنگ گرد
لاجرم بر لامکان آهنگ کرد

وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد
خیمه پس بر ساحت لاهوت زد

جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست
نسبت ناسوت با لاهوت چیست

عالم امکان حقیر اندر کفش
عقل کل شد روح اعظم زر فرش

چون براق همتش شد تیز تک
گام اول بر گذشت از سه فلک

در رکابش حضرت روح الامین — طرفه کوتاه مقام عقل و دین
چونکه گذشت از سدره شاهی عدیل — ماند از پرواز بال جبرئیل
زانکه تا آنجا مقام فرق بود — زان پس آن بحر وحدت غرق بود
گفت او را کای برید خوش لقا — محرم پیغام ما از ما بما
از چه ماندی چون نشد آنجا تو فرق — کز پریدن خشک شد بال و پرت
چون نشد آنجا تو شکوه و فر تو — که شدم مدهوش از یک پرتو
گفت رو در نیستی جای فرو — بر کله داران قبا نک کشته تنگ
بهش و هشیار را اینجا فنی است — فانی و باقی همه امکانیند
جان ممکن را که عشق شاه نیست — بر بساط قرب او را جبه نیست
خلوت عشقست زینجا هیچ هست — غیر حسن آنجا کجا دارد نشست
کرده خلوت عشق با دلدار خود — تا بظاهر ننگرد در کار خود
زینجا ار بر تر زنم پر در زمان — غیرت عشقم بسوزد خانمان
گر پرد روح الامین بیش از حدش — سوزد از غیرت مقام مرصدش
راه ندهد غیرت عشق غیور — غیر را در محفل الله نور
رو که اینجا ره ندارد جز تو کس — جز تو هم نبود ترا در پیش و پس

شرح نمود و داران بتوان تحقیق
حالتی است که چون سیر شود
زیرا که طبع بود و نیستی سلب شود
زیرا که طبع بود و نیستی سلب شود
زیرا که طبع بود و نیستی سلب شود
الفاظ هوس است
نکته فهم را بحقیقت
اما طریقت
اگر به اهل است
خیال و تبدیل نقص
اگر اینست
چو در اینجا
دل را با صل
تو واضح کن
انصاف
انسان ملکات
چون

از برجریل بگذشتا و جبال — کز حد سیر و نظر و هم و گمان
تا بجائی شد سمندش تیز تگ — کاندر انجا جسم و جان شد هر دو یک
شد پیاده از سمند اختیار — ان یکی هم شد در انجا برکنار
ماند او فی در کنار و فی میان — خود نماند زین نشانی هم نشان
گمشد انجا هم کنار و هم وسط — خانه ماند و یار با لذات فقط
خانه گفتم مرحدار ا خانه کو — غیر ان یکدلبر جانانه کو
هین چکویم تنگ شد جای سخن — نیست دیگر جای نطق و دم مزن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوت و ظهور حضرت احدیت و تجدید سیر طریقت بمعرفت فرماید

خفته ایلوطی فکرت بال من — گر پس ایمنه کوئی حال من
سر بسر پوشیده اسرار سته کو — شو مقید باز و حرف از رسته کو
بود جانت گرچه شکر خوار بس — صبح شد از عصر کن گفتار بس

نه تو در شکرستان گل خاره
نی نه گل خار لیک ما را چاره

گاهگاهی هم پی دفع خمار
انشراب صبحگاه اید بکار

یک مظفر آمدی منکوب رو
واسوی پس چون تیغ مغلوب رو

آسمان بودی زمین پست باش
در زمین با آسمان همدست باش

تا کنون مستانه گفتی راز عشق
باش یک هشیار بر اوراز عشق

در حریم قرب آن سلطان راز
نکته چون زد بر سر بر عزو ناز

بر علو قرب حق ماوا نمود
جای اندر قرب او او نی نمود

پرده اندم ز شرع کاملش
در میان جسم و جان شد حایلش

شد نبوت مر ولایت را حجاب
در حجاب آن بی حجب هست احتجاب

بی حجب یعنی علی مجتبب
خود حجاب او نبی منتخب

بی حجاب اندم علی مستعان
در حجاب مستعین آمد نهان

مستعین یعنی علی ذو العلو
مستعان او علی ذو العلو

ای نبی مستعین مستغیث
یک شنو از مستعان جو حدیث

تا کهان بی پرده صوت و خروش
امدش آن پرده آوازی بگوش

گوش پس چون داد بر آواز دوست
شد بر او یکباره کشف راز دوست

آن سویت جمله کفتی را ربود | هر طرف میداد کوشش او ربود
کشت جانش محرم راز علی | چون شنود از پرده آواز علی
راز ها شد کفته زان کاواز حق | جفت بودی با لب دمساز حق
در میان حرفی که بود آورد زد | کرچه اندر پرده بود بی پرده زد
کر علی اندم لسان الله بود | با صدا صاحب صدا همراه بود
از زبان حق تکلم کرد او | با ژکون خ و نعل و پی کم کرد او
تا نه کمراهان بسر شش پی برند | رهروان کر پی برند از وی برند
انکه راه عشق او را کرده طی | خوش بسر نقطه با برده پی
کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه | هر که جست آن نقطه را قطب شاه
مرحبا ان نقطه سنج نقطه جو | که شد اندر نقطه جوئی نقطه او
نقطه جست و نقطه توحید شد | قطب ملک و مالک تجرید شد
جسم معنی را سراپا غصو کشت | زان علی کل ولی جزو کشت
جان فنا در نقطه وحدت نمود | جزو انکل کشت و شد کل وجود
حق نهادش تاج کرمنا لبسر | یافت هم قوت ز حق و هم ظفر
قوت حق کرد خوش ذوقوتش | خواند در معنی علی رحمتش

خود ندیدار حق پرستان هیچکس — در جهان بے یاد حقش نیکس
اوست قطب وقت و شاهنشاه ما — رهبر و هم رهنما و راه ما
گنج دلرا تا ابد گنجور باد — چشم بد بین از جمالش دور باد
تا بود شاه او صفیش بنده باد — لطف خاصش بر صفی پاینده باد
دست دل بگرفته دامانم که هین — باز گو از شاه بیمثل و قرین
کن شکر ریزی که شکر میشوی — گو حکایت از لب شیرین لبی
من بدل گویم همی گاه طرب — لا الم اندر وصف او نوش لب
اهل صورت جمله پابست گلند — وز مذاق قند خواران غافلند
نه از شکر نه از شکرستانشان خبر — قند و شکر میت طعمکاو و خر
گویم اندر مجلس روحانیان — مدح او حیف است با زندانیان
گوید او کرد بهانه می متن — وه زبان شود ز ثنایش تن زبن
همچو گویم نی زباندار نی گلوست — پیش دلدار کی دل مبهوت اوست
کس نداند ذات پاکش را سپاس — تا چه گفت انحقیپاس حق شناس
خود ثنا گفتن من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست
لیک چون دلرا مذاق شکر است — کوشش جانش بر ثنای دلبر است

بهر حق صحبت دل بارها
تا زمینی آسمان تمکین شود

اندکی هم گویم از بسیارها
و زبیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت، و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه السلام

طوطی جان بار شکر خوارسد
حرف ازان لب لقمهٔ شکربارشد

گشت از کل منقطع یکبارگی
شد شکرخوار از پس کل خوارگی

تا کنون بود بقولم گوش جان
وام کن تا نک کوش از انجان جهان

دوش من ندانه خوابی دیدهام
افتابی در سحابی دیدهام

ماه اندر سلخ و حرف از غره بود
کاهلال ابرو رخ از مو مینمود

گرچه عالم را بخیال اشفته است
دل هنوز اندر تماشا خفته است

المصور صورتی بنمازحال
تا بمصداق آید از فکر اینخیال

جوشش این صورت ازان فکر است
معنی الصورت بصورت لست

برخود انصورت اسیرم کرده است — نقش بندی در ضمیرم کرده است
صورت و معنی همه بر هم زنم — تا بذکر آن دلارا دم زنم
اندلار اکش بود خوی پری — هر پری خود وصل او را مشتری
اینمثال بد بمعنی کن گذار — کی پریر اماند آنرا بیا نگار
فی پری و فی بشر باری خموش — از پری و از بشر بربوده هوش
خود نه آدم لیک آدم کوبتست — با خلایق همسر و همصورتست
هست با دل صد نزارش دلبری — در فرار از دل چنان کز ما پری
که بشوخی که بچستی که نهیب — بر گریز خود دهد در انصیب
گرچه دل خون گشت از غمزاش — ره گرفت آخر بیاری بارش
ریخت گر خون دل او دلدار بود — بر دل و بر جان من مختار بود
گو هران دلداد دلرا خون کند — وز دو دیده هاشقان بیرون کند
گر کند ویران پی اباد نیست — بنده بودن در خورش از داد نیست
بنده و آزاد نبود پیش عشق — هست عالم بنده درویش عشق
هرچه پوشم پرده بر روی سخن — سازدش بی پرده عشق پرده کن
چونکه کار عشق بر غمازیست — حال دلرا پرده پوشی بازیست

مکتوب مولانا ... عارفان ... مصقول و مصفی شود ... اوصاف حمیده ... اخلاق ... صفت ... اخلاص ... اسرار ... معنوی ... حقایق ... تمام اوصاف ... صوفی ... قبل ... بعضی ... اتصوف ... اتصوف ... اتصوف

پرده ها را عشق یکجا پاره ساخت | کار اهل عشق یکبارگی دگر ساخت
چونکه بی پرده ست اینرا زانی ندیم | طبل دیگر چون زنم زیر گلیم
طبل بازان شد تهی از ساز عشق | تا از و کردد بلند آواز عشق
اینچنان کوهیست پر تهمای ما | آید از وی سوی ما آوای ما
قصه کوته کرتو صاحب مدرکی | اینصدا را خیز دانای یکی
انکه دمها با دم آمد همدمش | شد صد مها جمله موجود از دمش
دم برآدم تا دمد از انعام خود | آدم اول نهاد او نام خود
گرچه در صورت لطیفه آدمست | آدم او را یک لطیفه از دمست
تا بعشق خود نماید همدمی | بارها پوشید دلق آدمی
یعنی اندر صورت خاکی لقات | جلوه کرکرد ید ذات و صفات
نیست اینمعنی حلول ای بخصوص | دیده بکشا بین تجلی ظهور
حرف دیگر بود مقصود این اهل | حق تجلی کرد اندر آب و گل
خاک باشد کاینچنین نیکو شود | جامع ذات و صفات هو شود
زین فضیلت آن صفی بوالبشر | گشت مسجود ملایک سر بسر
چون بلیس از سجده او کرد ابا | گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک اغبر را سرسری
غافل امد ز انصفات گوهری

بیخبر کان بس بود و کامل نصاب
زین تراب ایدعیان آن بو تراب

ذات سرمد بوتراب است این یقین
حاسد او رد بالبتا این یقین

چونولی در هر زمانی آنشه است
هر که از وی سر کشید او کمر هست

اولیا مشکوة انوار ولی اند
گرچه ابرند آفتاب بی فیند

مظهر کل عجایب اوست او
فرد مطلق ذات واجب اوست او

واجب و ممکن و باشند اولی
زیند و بگذرتا نه بینی جز علی

اختلاف صورت ورا مدد دل
هست جنگ خر فروشان این مهل

صد هزاران عالم ایصاحب قبول
از مقام خود نماید چون نزول

از زمانش خوان تو سلطان مدل
بر مقام واحدیت مستقل

هر که فانی در ولای آنشه است
باقی بالذات و هم ذات اله است

عقل را باور نباشد اینکلام
عشق داند مر ترا معنی تمام

آری آری مقامات عزیز
عقل دارد دیده فرق و تمیز

آبرا که قطره گوید کاه یم
خاکرا که دیر خواند که حرم

مرحبا العشق جمع یکزبان
که نداند جمع و فرق جسم و جان

مظهر و مظهر ماند غیر دوست | اول و آخر نداند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار | خویشتن را میزند دیوانه وار
تنگ شدم دیوانه از تقریر عشق | باید اینک دیوانه را زنجیر عشق
گر بزنجیرم بندد زلف او | بگسلم زنجیرها را مو بمو
رحمة للعالمین ای سرور فقر | انعمت فقرا فراز نخیر فقر
دل شد از عشق تو رام دیوانه کیش | مو بمویش بند در زنجیر خویش
چون نشد زنجیر عشق مستطاب | هست در دست تو تا دینی بتاب
تا نتابم رخ ز غیر ذات تو | عقل در روحم جمله کرد دمات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان | من شوم فانی تو مانی در میان
چون نشدم من در محبت فانی و بس | خود تو مانا در میان مانی و بس
از زبانت این زبان عاشقان | پس ز عشق بیزبان آرم بیان
سازم از عشق تو در گفتار عشق | مثنوی را زبدة الاسرار عشق
گویم اندر داستان کربلا | سر عرفانرا عیان در کربلا
سازم ار تو در بیان یارمنی | پر ز گلهای معارف گلشنی
از تو چون لطق صفی شد مستعد | هم تو فرما در بیان او را مدد

خود کجا یابد زبان تقریر عشق | تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان | مطلق است از کیف و کم و چند و چون
راست گویم عشق مصداق حق است | در حقیقت عشق حق مطلق است
بر ظهور عشق خویش اندر ثبات | جلوه کرشد در لباس آب و خاک
تا بظاهر عشق با خود باز داد | خود بکار عشق خود پرداز داد
گشت اول احمد از اسرار عشق | در رسالت منشا اظهار عشق
لاجرم فرمود آمر در سبیل | شد حسین از سیف جد خود قتیل
پس نتیجه آن نبوت در ظهور | شد ولایت منشا عشق غیور
شد ولایت از نتیجه در جلال | عشق مطلق مصدر کل کمال
گرچه عشق لیک اصل و مصداقست | بر نبوت بر ولایت سروراست

صوفی خود دم در تصوف میزند | دم در سلوک طریقت میزند
دم در اسرار حقیقت میزند | دم در ایمکان خدمت میزند
دم در بی مایگی مایه میکند | دم در سودای دو گون میزند

همچو تخمی کان بود اصل شجر
لیک هست اورا میجه در مقر

زینسبب فرمود فخر عالمین
که حسین است از من و من از حسین

این نبوت چیست دانی نور عشق
و این ولایت آیت مستور عشق

چون نبوت با ولایت یک شود
آنچه حاصل نیست وعشق آنک شود

پس حسین آن سرجان احمدیست
عاشقانرا مصدر و هم مقصدیست

زینب انکه عشق را آوشته زین
از ازل شد رونق کار حسین

در عدد شد ثانی تم زاشراق عشق
این ز تکرر زینب مصداق عشق

زینب مصداق عشق امد بحد
خامس آل عبا را هم عدد

ماند ار باقی سوی یک انحساب
از الف لام هویت را ن بیاب

این الف لام آمد ایدانا البشر
نسبتش بر ذات حق لا بشرط

همچو اسم القدیر و العلیم
هست اشارت آل بر آمذات قدیم

این الف لامی که گفتم العیار
بر سر عشق از پی مصداق آر

زینب مصداق العشق اولد
هشت صد و پنج دیگ است آن عدد

گر تو فهمی این بیارا دور نیست
ور نفهمی بیش ازین دستور نیست

هر که بر ادراک این تر نوی برد
او ز میدان حقیقت کوی برد

راستی هم عشق مطلق ریبست — زانکه از عشق آن اسیری مطلبست

خود نتیجه عشق چیود در بسیج — نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

این شهادت تخم معنی کشتن است — تن ز جان در خاک خون آغشتن است

کی دهد تخم شهادت خود هنر — چون شود زینب اسیر و در بدر

گر بصورت آن ولی اسدن است — زن مخواندش محض ذات ذوالمنن است

آنکه برپا شد ز جود شش مسکن — جسم و جان و عقل و نفس مرد و زن

بر عقول و بر نفوس او داور است — دم مزن گر هر چه گویم برتر است

خود مرا و را گر توزن دانی حری — بل جمادی یعنی از خر کمتری

بنت زهرا را اگر دانی تو زن — ز اجتهاد افتاده در سوء ظن

اجتهاد لست اینطن ظهور — گر ره علم الیقینت گرد و دور

آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر — کو بمیرای بیخبر خاکت بسر

جای خود زین اجتهاد باطله — کو بمیت شرحی کنون شو یکدله

بار دیگر دار حاضر گوش هوش — خوش ز وحدت نکته دیگر نیوش

نکته خوش بشنو از صاحبدلی — از زبان من بپرس کاملی

چونکه چشم خارجی هر جا بداست — خاصه جائی کان بت زعفر است

حضاب ابیه خود انکار زدست
وافتقار نا داری و ناتوانی
نادانی و حیرانی نیرچون جاهل
گوی لا اعلم نا بکار دست
تو علمی عارف از خود خبر
ندارد و با ظهار دانش حریص

اظهار دانش و نمایش قدرت اثار و نتیجت

فضل و معرفت نیست کو هم خود را بیمن
نشنید نتواند از نشنیدن نا علم و

گفتن

گر راستی ابوالحسن خواهی

ز اثنعد و کن باز خارج را جدا
تا که ماند یک عدد دیگر بجا

چیست خارج فرق و تکثیر عدد
وان الف در بیحدی جمع لاحد

عارفان باشد که گنج راز یافت
وان الف / در عدد ها باز یافت

چون در آمد در میان حرف الف
فکر دل شد یکجهه صرف الف

یا دم آمد زان الف قدی دوتا
در روش از بیدلان میرد هوش

رفت از رفتار او چون دل درست
رفته رفته زانویم سوی نشست

چون لبش مجیی الرمیم است الفقیر
رو به پیش سرو بالایش بمیر

چون در او فانی شوی باقی شوی
بر همه مستغنیان ساقی شوی

هر که شد در راه جانان جان او
خود دیت باشد و را جانان او

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چه در دل بر فشاند ذا نسزاست
جان عاشق نیست جان دلبر است

کشتگان کربلا عین حقند
زانکه غرق عشق هوی مطلق اند

زین سبب شان در خطاب و در سلام
یا بنی انتم و امی گفت امام

هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند
از زبان حق ولی الله خواند

ایخطاب را چه بلفظ جمع کرد | قصد ازین جمع آنکه در جمعند فرد
انمقام جمع جمعست ایولد | نیست انجا صحبتا از فرق ضد
جمله یعنی کشتگان کربلا | زانفنا گشتند عین یک بقا
جان بقا دادند و نور انور عین | واحد است و احدی عین حسین
اولیا کایات حق و راشدند | خود بمعنی هم احد هم واحدند
زانکه در بحر فنا مستغرقند | فارغ از تمییز عقل فارقند
انکه جانش غرق بحر وحدتست | کی خبر او را ز فرق و کثرتست
گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان | زانکه شیر نیست حرف و لبران
اهل صنعی لیک این سیر انا تمام | مثنوی یکجاست شرح اینکلام
کن جهانرا پرشرار از نار عشق | فاش گو زاشراق دل اسرار عشق
گر حدیث از نیستی گوئی رواست | چون محل عشق دشت نیستی است

در معنی دل و عظمت و جلال ولی صاحبدل و نکته و فی قلوب من والاه قبره

ای معنی پرده دیگر نواز | چنگرا کن پر نوای عشق ساز

این اثر از فرهنگ ایران است
و هرگونه استفاده از آن
باید با ذکر منبع باشد

کن دمی تالیف نی را در نفیم
تا ز خود کردم بکرا ندم عدم

چون چو نی خالی شدم پر از خود ی
در نوا آیم بقانون هدی

در نوای نی چو نی سر تا قدم
بر بیان نینوا کردم قلم

باز سودای جنونم زد بسر
کرد از اقلیم عقلم در بدر

باز دیگر بحر عشقم جوش کرد
بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد

نی نوا برداشت باز از نینوا
بند بندم شد چو نی اندر نوا

نی نوای نینوا را ساز کرد
نینوا را با نوا همراز کرد

نینوا چو د محل ابتلا
کوشش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود زین نینوا قصدی پسر
نی کند زین نینوایت باخبر

ابتدا ایجاد ینبع دو بلاست
شاهد دل البلا، للولاست

کر دلت را زین بلا نبود ولا
کور کو را نه مرو در کربلا

این خرابات فنا ایستای پسر
عقل را نبود در این سودم گذر

چونروی غافل در این ره بیدلیل
زانکه مال اندازد اینجا حرئیل

برکش از اینسر زمین پای هوس
نیست شاه و شیر را خویشی بکس

یا تو پنداری که شمس افسرده است
شیر حق اندر نیستان مرده است

بر در ایجان پرده پندار را
جز بچشم دل مبین و کردگار را

چشم معنی باز کن هشیار شو
خفته نبود شیر حق بیدار شو

جان خواب آلوده را بیدار کن
وین خمر خود گرد را افسار کن

حی قیوم است شاه لایزال
مرده جان تست این چشمی مال

سر بکش در کوچه و بازار دل
زانکه بس بشکسته سر دیوار دل

صد هزارش در میان جان بود
وانهمه دکانهای سربازان بود

عشق در بازار او بازاری است
جنس این بازار آه و زاری است

عاشقانش در دو بیدرمان خوش
جان فروشند و بجان پیکان خرند

گر دلیلت نیست زینره رو برون
زانکه ایدر زین بیابان بوی خون

در طریق عشق کاتل بیشمار
هر که بی رهبر رود بیرون نیست

افتنه نیکو از زمان شاه عشق
در کتاب عشق مرو در راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود
تا گریزد هر که بیرونی بود

وانکه بیرون نیست از ایندر امین
کی دهد جان در ره مهر حسین

گوش جان بگشا و می ایجان مبین
بر میان عشق بین برهان من

تا بپای سر عقل و جان هوش
سر بسانم هوش دار و گوش باش

تا نیایم بر تو کشف راز عشق
راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری که تاز عرصهٔ میدان وحدت و غبقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهداء علیه السلام والثناء در ضمن مکالمهٔ ان مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چونکه شاه عشق آمد کربلا
عشق زد در دشت جانبازی صلا

مظهر عاشور آمد در فضای کین
دید خود را بی کس و یار و معین

مهره در نرد عشق انداخته
واچه او را بود دیگر باخته

ذوالجلال فرد با تیغ و سلاح
هشت پا آمد رکاب ذوالجناح

عزم میدان کرد چون تحلال عشق
زینب از پی تاز با نحال عشق

گفت کای لب تشنه بهر وصال
بعد از این ات در کجا بینم حال

گفت بیرون از مکان لامکان
چونشدی یابی ز دیدارم نشان

زانچه ناید در گمان و در قیاس
من بروم زین پس ایگردون اساس

گرچه چشمی هم که باشد حق‌شناس — حق مطلق بینیدم در این لباس

تا چه جائی کز لباس آیم برون — وین لباس تن فتد در خاک و خون

کس چه داند کاندر ازلم کیستم — بی تعین ذات فرد ایستم

مطلقم از درک و وهم و روح و حس — برترم از عقل و عشق و رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان — هست آثاری ذات بی‌نشان

بر مسمّی اسمها باشد دلیل — ور نه بی اسمست اذات جلیل

زین سپس من عین اذاتم حقم — زین تعینها که دانی مطلقم

گرچه ذاتم را نه مأوی نه جهات — جای خالی از احاطه من کجاست

گرچه الّا از قفای لا بود — چونکه از لا بگذرد الّا بود

من ز الّا آمدم بر لا زدم — یک قلم بر لا و بر الّا زدم

لا و الّا وصفی اذات هست — حرفی از آیات اثبات هست

زین سپس بیرون آیم از تعین — بی نیاز از نفی و اثباتم یقین

گرچه حالی من علی حالیم — بر علو و اعتلا هم والیم

زین سپس بیرونم از وصف علو — مطلق الذات از علو اندر علو

چون تعین کرد ذات من قبول — بر مقام اعتلا کردم نزول

پستهارا تا مکرر عالی کنم | بر علو اعتلا والی کنم
زین سپس عالی و نه دانیم | زین تعین پاک باید دانیم
نه خصوصی دارم انجا نه عموم | نه حدودی میپذیرم نه رسوم
ذات پاکم مطلق است و سرمدی | از اعتبار با حدی و بیحدی
در مقام شرع و صوت با حدم | در ولایت بیحدی و سرمدم
انبیای مصطفین محترم | اولیای مرتضین باکرم
صورتم را در جلال آئینه اند | معنیم را در خفا گنجینه اند
آئینه من منظور شان | اولیا گنجینه من گنجور شان
چونکه مطلق گشت از قید نمود | معنی و صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی و وصف از ذات اوست | شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست
وصف اکی بعد از ین من نیست | هر که در من شد فنا ذات الست

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوشیار | مستی ار هم بر تنت پوشی ردار
پرده را یکبار از رخ بر گذار | جای مهری هم گذار و کن گذر

حرفهایت پرده را یکجا درید | قطره اشکم بدست اندر کلید
هست اسان خانه را کردن خراب | لیک دشوار است تعمیر این بناب
حالیا مستی و داری انقلاب | چون بهوش آئی بنا را بر دهاب
تا دگر بندی بتعمیرش میان | رفته کار از دست بگذار این چنان
بین مخوان افسون که حالی قاصم | فارغ از آبادی و ویرانیم
مشک معنی شد سخن باش این چنین | تا طلسم آمد جان قلاش این چنین
تو مرا گوئی که ویرانی مکن | خانه را بر داد آب طوفانی مکن
من چه غم دارم که ویرانش جهان | زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
هست را گوئی کلید اور بدست | از لکد در را کنون خواهم شکست
کی دل دیوانه داند قاعده | هست قانون پیش او نیفتاده
دم مزن که جای صورت گشته تنگ | رو که معنی هم کنون افتاده تنگ
چیست معنی تا نگه دم زان زنند | قطره چون با بحر حق پهلو زند
دم مزن کاندر یقینت شک کنم | بین برو کافلاکرا مندک کنم
رو که دیگر آمدیم با بحر خویش | غرق شد در وی حواس و عقل و هوش
هل نصیحت را که دریا موج کرد | مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اندک اندک گشته نطق دارچه — تا بامداد وحی بیزبانی عارچه
گرچه تفسیر زبان روشن گراست — لیک عشق بیزبان روشن تراست
اندمی که دم زند عشق از جلال — نطق و صامت همه گنگند و لال
تنگ شو کوتاه زندان افلاک سوز — من بامداد خود نیم و اصل هنوز
هین برو ای عقل که جای تو نیست — حالتم را هیچ پروای تو نیست
از خدا آوینده تک دل کنده ام — رو که اینده نه خدا نه بنده ام
مطرب عشق این زند دف سماع — بنده کی بند و خداوندی صداع
فارغ از آنها خیال عاشقست — مرد را بس حق زبان خلقست
اینزبان دیگر ستم در بیان — از پی تقریر عشق بیزبان
چونکه جان از قید هستی مطلقست — نطق فانی نایب نطق حقست
آن حقی کز هر تعین برتر است — کاف و نون گفت خود از کن برتر است
بنده حق است و نور عالمین — شاه خلاق العدم یعنی حسین

در نزول روح از مقام تجرد بعالم صورت و مجملی از معنی حدیث نورانیت

ای دل از عشق تو یدم دم مزن — قطره خوردی تو اریم دم مزن
این حدیث منقلب را کور کن — شیر را بر عکس صید کور کن
مهر تابانرا حقیر ذره بین — شیر یزدانرا اسیر پشه بین
آن بروز عنب که خواهی شد اسیر — هست جانت زین اسیری ناگزیر
حق ترا بهر اسیری فرد کرد — گرچه کردونی اسیر گرد کرد
روی کردونرا اگر گیرد غبار — کی تواند انداخت کردونرا زکار
گرچه کرد در زیر کف دریا نهان — کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحیدی تو کر پوشد گفت — سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقص دریا نیست کو رو زیر کف — چون بجوش آئی کف افتد بر طرف
حق ترا خواهد اسیر سلسله — از رضای حق مکن خواهر گله
حق ترا خواهد اسیر از بهران — که نماید خاکیی نرا امتحان
از اسیری تو حقرا حکمتیست — شیر حقرا در اسیری سو کتیست
چون اسیرت خواست حق چالاک شو — زیر بار امر حق بیباک رو
آفرین از حق بگانت زین بلاست — مرحبا جانی کش از حق مرحباست
چون خدایت مرحبا گوید بجان — منت از حق دار زین بار گران

خشم زاد و صاف نفس دون بود
زرگ او در فرض خلق محمود بود
در ارباب بصیرت پوشید
نیست گردان هم مثال دیگ
را در هر حال دیدم مقام
کاهیت خاکه در اخفی

تو که همچون جغد و یسان میکنی
شاهباز دست شاه و ا لمنی

گر شوی بی منزل و ما و اسرا ست
تو حقی کو ذات حق را جا کجا ست

کنج توحیدی تو از ویران مرنج
زانکه در ویرانه باشد جای گنج

زیر زنجیری تو تا مشیر حق
گرچه خود زنجیر ساز مطلقی

قید زنجیر ایقلندر سیر لست
آنچه در ره پیشت اید خیر لست

امر حق زنجیر و جان تو اسد
هست تا باشد ترا جان در جسد

چون بزنجیر او فتادی شاد باش
بندرا همدست باسجاد باش

باش همزنجیر با او در سلوک
هم مطیع امر ان اس الملوک

مرد و زنجیر بلا را قابلید
زانکه از یکدو ده و یکی صلید

کوس میدان بانگ طبل جنگ حاست
رو که رقتم فتح و نصرت تا خداست

فتح و نصرت گرچه مخلوق منست
نصرت تا هست لشکر اندرست

حق کند زین بانگ طبل آوازمن
کو صدا ئی جز ز چنگ سازمن

جان من بر جسم من زین طبلها
زد صدا حالی که بشتاب و بیا

حق مرا زد بانگ حالی تو ارجعی
کی نیوشد راز حقر امدعی

او چنین داند که بانگ طبل از دست
گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او چون حجاب ظلمت است | ظلمتش مانع ز نور انیت است
آدم اول سبب علم مرتضی | گفت با اصحاب عرفان صفا
هر که بشناخت نور انیتم | عارف آمد ذات حق را تا تم
روی من مرآت وجه کبریاست | عارف من عارف ذات خداست
هر که چشم او نشد بینا بنور | چشم جانش هست ظلمانی و کور
نور را از ایمان و دور از جهت | ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمتست
و زحق آنجا که نورانی بود | محو نور الدین ما فانی بود
نعمت الله ستان نور مبین | نور مولا بین ز وجه نور دین
هر که نور انیت مولا شناخت | نبود و لیرا هر زمان چون نا شناخت
هل بجا تفسیر نور با نسق | بر بیان شاه بر گردان ورق
و م مزن زینب که چشم چشم او | اعمی است از دیدن نور احد
بحر وحدت را کم از جو خواند او | شیر حقرا صید هو خواند او
منکه در چشم عدو نخجیر ما | در نیستان هویت شیر ما
کرد می زین و بهان آشفته ام | تا نگشت و بیدار شیر خفته ام
تا کمندی چیود تن نخجیر من | تا کمانی زمان کرد شکار شیر من

کنه کی ای انجل و نهم
و عقول در ساحت
کم اخطا را صراط
بذات ذی الجلال
جز ذات وجود
نا بود و دلالت
مخصوص گردا
بشی تعلق
شم

بجال با نما عین عدت
دم ز

تعالی شانه و تقدس برهانه
نور وجود مطلق
و بی چون تا نور و موجود
بی تعلق
بی نهایت

تن نه نجیر است هم ننگر نکو
جان من جفت است و جسم شیر او

شیر خود را خفته گیرد انچنان
کہ تماش مردہ اند اسکان

شیر م ار با خفتگیها ہی کند
شیر بیدار فلک چون می کند

من کیم شمسی نہان در ذرہ
خفتہ شیری در میان ذرہ

چونکہ بشکافد ز خنجر این تنم
تابد افزون آفتاب دشنم

ای بمعنی آفتاب من عرف
وی ز تو کمشوف سر لو کشف

چون توئی در چرخ توحید آفتاب
در دل ما ضوء جوش افزون بتاب

گر منی بخش ایندل افسردہ را
خرمی دہ کاشن پژمردہ را

در ثنای خویش فرمایا رم
بر زبان از خود سخن کن جارم

ز اختیارم تا زبان گویا بود
ہر چہ گوید زشت و نازیبا بود

ای سپہر از اختیارت برمدار
وار ہان ما را ز ننگ اختیار

خاک بودم من کجا بودم زبان
تو زبان دادی مرا و ہم بیان

ہم تو آور ا یغیاث المستغیث
از بیان خود زبانم در حدیث

چونکہ بر نظمم کنی جاری سخن
ہر چہ گویم گفتہ باشی تو نہ من

ماند انیم انچہ حق نعت تست
نعت خود را ہم تو دانی خود درست

خود گمان مدرکم راسترده | نطق جانم را زخود تقریر کرده
تا زمان از عونت ایدد ستخن | گوید از نوشرح ان عشق کهن

و له فی مقام الوحدانیة المطلقه

کهنگی در عشق بود ایولد | لیک ن صفات گرنشست او احد
کهنه و نو نیست در بازار او | کهنه ها را نو کند دیدار او
گرچه عالم پر از ین آوازه است | باز چون گوید پیانی تازه است
عارفان کاو قانشان شد صرف عشق | گوشها کردند پر از حرف عشق
دفتری آورد هر کس زین بیان | پر ز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق نیک ار بشنوی | ختم شد بر مولوی مثنوی
باز چون آید صفی در میان | خضر وقت عاشقان عارفان
آرد از رحمت پی اثبات عشق | زبدة الاسرار ای از ات عشق
تازه یابی حرفش از خود لاقی | در بیان عشق و شرح عاشقی
گر ترا باشد ز حق تائید ذوق | از تمام عارفان و اهل شوق
تا کنون نشنیده اقرار را | یک کلام زبدة الاسرار را
خود نخواند بعد ازین هم اهل دل | هیچکس نیکو نه گفتار و شنید

فصل نفس خاتمان کنولی سنائی

نوکار خود دیده از دوستی لیکن

باقی کتاب

گر مرا انصاف باشد ای فتی ختم شد گفتار عالی بر صفی
تا ابد دیگر نیاید این بدان زبدة الاسرار کوئی در جهان
من نگویم هست اینمعنی محال زانکه باشد عشق قادر بر محال
بر بیان بیش ازین هم قادرست لیک عقل از فضل اینهم قاصرست
بر صفی عشق اینچنین الهام کرد نی ز جبریل خرد پیغام کرد
گر تو من اسرار خود ننهفتمی گفتنی ها راز نطقت گفتمی
بیش ازین هم بهر پاس حرمتست نیست حرفم تا بماند صحبتست
هر که از جان سیر اندر گذرکند اینسخن را ذوق او باور کند
اسمان را بس بود دور و روش پیر رومی کند تا پرورش
گوید اندر شرح عرفان مثنوی از زبان انحسام مغنوی
پر کند ان بلبل دستان فقر از متاع معرفت دکان فقر
همچنان کردون بگردش پیر شد تا صفی صاحب تقریر شد
از بیان بدة الاسرار عشق کرد عالم را پر از گفتار عشق
تخم معنی کشت یعنی مولوی بسر کرد انرا صفی زین مثنوی
مولوی تخمی فشاند و آبیار شد صفی تا رفت حاصل زر بار

حاصل گفتار پیر معنوی | زبدة الاسرار بود از رهروی
خود صفی هم در حقیقت مولوست | عارفان را اتحاد معنوی است
مولوی خود داده این آوزرا | بهر تو بگشوده گنج راز را
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست
عشق در کشف معانی اولی | کاد کرد د مولوی کاهی صفی
مثنوی مولوی کهراز اوست | زبدة الاسرار کاه اعجاز اوست
حرف یکرنگست لیکن اختلاف | گرچه باشد در عبارت اختلاف
فرق از اینرو گفت کالقائل | نیست یکمو در میان مرسلین
زانکه جمله ناطق از ذات حقند | وز قشیو دما و منهما مطلقند
عشق چو مطلق بذاتست این چنین | عاشقان هم مطلقند از ماو من
جمله در وی شسته و مطلق از وجود | فانی از خویشند و باقی در وجود
بگذر از این وقت صحبت با قیست | هان برو زیرا که عشق اطلاقیست
گر بتیغ عشق قربانی شوم | ذات حقم من کجا فانی شوم
عشق کان جذاب جان من بود | وصفی از اوصاف شان من بود
گرچه از معنی و صورت در یقین | ذات باکم مطلقست و بیقرین

(فحق او می گوید)

نفس کلست فانی باید
اوراصول با فنن قابل
ادراب طریقت است و
تطبیق نمودن با قواعد اتحاد

نمودن از تکلمن و در حق نی
مقام شهود

تا شناسد لیک خلقم در نزول
بی تعین کربود دایم وجود
بلکه خلقی هم نمیبود ار نبود
پس ظهور آمد یکی از اوصاف ذات
وصف غیبیت چونکه هم دارد وجود
تا که بر این هر دو دانی قادرم
در ظهورم اختلاف کیوتست
نور و رحمت هر دو زایات میشند
سر عرفانست این آری بلی
ای حکیم عارف ای سر جلیل
تا تو گویائی ز بانها لال باد
سر عرفانرا توکش فی بیار
گو بگو چشمی که باشد شه شناس
زین بیان کردم رنم وسواس تو
تا تو محرومی عشق سینه کن

مینمایم معنی و صورت قبول
خلق کی دانند او را بی نمود
خود تعین عارض ذات وجود
گشت ظاهر تا بود کامل صفات
نک دم در پرده غیب الغیوب
هر زمان در عین غیبیت ظاهرم
گوئیم که نور و کاهی رحمتست
بر خلایق مثبت ذات میشند
تا شناسی ان علیرا زین دلی
ای بیانت اهل معنی را دلیل
مرغ نطقت را هزاران بال باد
حجتی کاینجا صفی دارد بکار
تا شناسد شاهد هر در لباس
جنبد اندر دل ندارد پاس تو
سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون ز او دادی نوید — راه وسواس را در سینه سد
رو غرور از سر فکن در ویش باش — در سراغ شیخ عصر خویش باش
شرح این خوابی شنید اینک خموش — عصر زینب بود و هنگام خروش
هین بروز زینب که عصر آمد پدید — صبح خویشی شام خویش عصر خویش
جمله صحبت در اسیری عصر باد — عصرها را همت و النصر باد
رو یتیمان مر اغمخوار باش — در بلا و در شدائد یار باش
رو که هستم من بهر جا همرهت — اکحل از حال قلب آگهت
چونشوی برناقه عریان سوار — در بدر گردی بهر شهر و دیار
نیستم غافل دمی از حال تو — آیم از سر بهر کجا و نال تو
رو که سوی شام خواهی شد روان — با علی الصبح وصل عازمان
وان غنیمت شام غمزا در عمل — زین سفر طالع شدت صبح ازل
وان ره شام بلا را امتحان — زود کرد و صبح شام بهروان
مژده بان عشق باشد راه شام — زان بمعراج آئی ای احمد مقام
راه شام ایجان من منهاج تست — وانخرابه شام غم معراج تست
چونخرابه گشت جایت شاد باش — تا که گنج حق شود در خلق فاش

ظاهر امروز نیکه شد گنج خفا — شد خراب بهر تو از حق بنا
بر تو تا ناید زویران رنج عشق — کی شود پیدا بدوران گنج عشق
فهم این معنی دگر با عارف است — کو ز سر گنج وحدت واقف است
رو که حیرانند یکجا این رمه — گنز مخفی را تو بودی ترجمه
رو اسیر یرا کنون آماده باش — امر حق را بنده آزاده باش
گر بظاهر بنده امر حقی — در حقیقت آمری و مطلقی
رو پرستاری کن این بیمار را — زاندل بیمار جو دلدار را
چون دل بیمار هم خسته تر است — من در آنم زانکه بشکسته تر است
در دل بیمار شد ماوای من — خاصه بیماری که خفته جای من
زان نیفتد صبح و شام اینور زمن — از لب بیمار ذکر یاسمین
یا حسین ایدل نوا از آل میر — گست بود و جا در قلوب منکسر
کن صفیر ای دل فزون از پیش و پیش — در غم خود نا توان و دردمند
هر چه سنگین تر شود بیمار عشق — بیش پرسد حال او دلدار عشق
چونکه از سلطان دل گاه طلب — خستگی گردد دعا و تر اسبب
تو که از این خستگی شاه زمن — روزی اید بر سر بالین من

در نیابد پرسشی هم کاملیست — چونکه پرسد حال فضلش شاملیست
قابل این گرچه درویش توست — قابلیت بخش لیکن حی توست
هان برو زینسب که دردت بیدواست — دردمند حق طبیب دردهاست
رو که بیمار مرا یارش تویی — غلط دار هر سو پرستارش تویی
این سفار شها بزینسب لازمست — گرچه جانت در اسیری حازمست
چون رود بیمارت اندر سلسله — بد مکن دل شو دلیل قافله
بر کسی یعنی دعای بد مکن — باب رحمت را بخلقان سد مکن
او چو شیر و امر حق زنجیر حق — کی سرازد نجیر تا بد شیر حق
گر دعای بد کنی فیض خدا — قطع کرده از تمام ماسوی
پس صبوری در اسیری مثله کن — ریشه بیطاقتی را تیشه کن
گر خورد سیلی بگردان سوی من — عالمی از اندم زدن بر هم مزن
گر بانگشت عدو بد هد نشان — چون گشت سوی کوفه موکشان
از تو حق پیدا ازین غمگین مباش — بود حق هم می نشاند گفت فاش
حتم شد از حق اسیری بر شما — خلق تا بینند حقرا در شما
گر شوی بیجا در و بحر سزاست — کاین دلیل معرفت بهر خداست

گنج مخفی بود از این بهنقبه بود — شیر هستی در نیستان خفته بود
خواست او خود را عیان و آشکار — هم ترا برناقهٔ عریان سوار
تا شود مفتوح راه معرفت — بر همه خلقان ز آثار صفت
پس ترا لازم بود بیمعجری — تا شود ظاهر کمال حیدری
تا نگردد بسته بازویت بلند — هم سر من بر سری تا بلند
گنج مخفی کی شود ظاهر تمام — پس ز سر دو بر اسیری سوی شام
شو بشام و کوفه خواهر در بدر — تا که بشناسند خلقت سر بسر
من بدون این اسیری کر شهید — میشدم هم باز حق بدنا پدید
آن اسیری نیشهادت بس سراست — در اسیری تو حق پیداتر است
پس بجو توفیق اینکار از پدر — گفت علی خواهد اسیر و در بدر
تا نگردی تو اسیر اندر دلی — کی شود نور ولایت منجلی
رو که از امر علی شاه کبیر — ساعت دیگر یقین گردی اسیر
رو بسر کن چادر ایکنج احد — باش از بهر اسیری مستعد
در فراقت از تو جانم عذر خواه — رو که رفتم حق ترا پشت و پناه
رفت چون نامفرقم بر زمان — هم زبان آتش گرفت و هم دهان

از جدائیها شکایت میکند و از دوری حکایت میکند

از جدائیها کند کلکم رقم — تا زغم دلها شکافد چون قلم
چون نگارد از جدائی کلک من — کی قلم گوید چونی زانجا سخن
اینقلم خام است و نی آتش کلام — زآتش سوزان چگوید کلک خام
پس بلب گیرم نی و بنهم قلم — کو نیستان سوزد از اندوه و غم
چیست مبدأ نیستان از رسول — عالم تجرید و ادراک عقول
نی چه گوید در بیان عاشقان — قصه درد و فراق عاشقان
ای لسان ناطق حق یار نی — شو دمم آموزدم اسرار نی
بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
نی چرا بانگش نه بر جان شرر — از دل زینب نگوید جز خبر
تا چه امد بر سر او ز تفراق — میکند شرح جدائی زینبات
دل ز غم پاشید نیز اهل دمی — بگشوا لب گر دلی دارد نمی
گر که در خانه غم و هجران کسی است — بیصدای نی مهان سر این است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصهٔ وحدت و میدانداری میدان هویت و رفت

سوار شدن معراج ولایت و تعریف ذوالجناح انجناب فرماید

چونکه رغبت در سرادق آمد سوی میدان شاه میدان تاخت
ذوالجناح عشق اتش خوی شد تیز بان انی انا الله گوی شد
تیز بان حاشا که اندر کوی حق بد زبان لن ترانی گوی حق
گشت ازاد اتش گلستان خلیل خضر را در ره نوردی دلیل
برق نعلش نار نخل طور بود موسی از نارش دید و نور بود
زنده از هر تار مویش دو سیم صد هزاران عیسی مریم دمیم
آسمانها بسته موی دمش بحر امکان گردی از خاک سمش
چون عنان او سبک در راه شد خاک صحرا هم صفات الله شد
جای هر گامی که بر میداشت او انبیا را بود جای چشم و رو
چون بمیدان شهادت پا نهاد پا برون از ملک و ادنی نهاد
شد رکابش حلقه عرش برین عرش یعنی پای انعرش افرین
این سخن اهل بحا تکلیف نیست ذوالجناح عشق را تعریف نیست
ذوالجناحا تیز تک شو شب رسید باز ترسم گرد قفا زینب رسد

وصفها جز لفظ هیچ آنجا نیست | قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست
الغرض شد سوی میدان راهبرد | ذوالجناح و فارس او شاه فرد
آفتاب عشق میدان تاب شد | عقل آنجا برق و دولت آب شد
عقل تنهائی دم از بیهمتی زد | عشق را هم بهت بر دولت زد
لامکان و آنجا که فوق عرش بود | زیر سم ذوالجناحش فرش بود
تا بخدمت بوسدش نعل سمند | قاب قوسین از حد خود شد بلند
لامکان شد پست بر بالای او | پست و بالا گشت تنگ جای او
پرده کشف الغطا برچیده شد | وانچه حیدر را الیقین دیده شد
ذات مطلق بی حجاب آنجا فرد کاست | گشت در میدان توحید اشکاست
بین چه میدان ساحت غیب الغیوب | نه سپهرش جزو خاک و خاکروب
آفتاب لایزالی برفروخت | پرده های لن ترانی را بسوخت
بی حجاب اسرار ذات یکدمم | از حجاب افتاد بیرون تا منم
آنکه در معراج وحی از وی رسید | پیش پیش ذوالجناحش میدوید

در رسید جذبه عشق و اجتذاب روح سالک
عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز با وجد به می نشینم
عون کردانندهٔ با کردنده شد
زین پریشان گفتها در حیرتم
یافتم گفتار خود را گر کجاست
در زبان من بیان او نهان
بنده کیست تا ز یاران ری کند
انچه میگویم من از بایا الف
من چه طوطی در پس آئینه ام
یا لب طوطیست چون استاد گفت
طوطی بندی دم ار زان از دود
خرخره ایطوطی سخن بی پرده گشت
یار بابی پرده در شیراز عشق
شهر گشت اشوب و تن مغلوب دل
من ز خود رفتم دلا دلدار یاب
عقدهای لف ا نگشوده است

گر روم بپذیر کو میخواندم
گر دش دل هر دو از جا کنده شد
گر چه و با کیست روی ضجعتم
هم مخاطب هم مخاطب پیش پاست
گفتم من هم زبان او هم بیان
بر زبانم حق سخن جاری کند
قصد عشق است ار چه لفظم مختلف
ریزه او نقش سخن در سینه ام
هر چه طوطی گوید ان استاد گفت
تو مدان از طوطی ان استاد زود
تو پسه پوشی پرده کاب از سر گذشت
گفت از زت تو چه پوشی راز عشق
جان فدای شاه شهر اشوب دل
بر سر حرفست و بشنو تو ز از
تا دل دیوانه را آرد بدست

جیش سودا بر سرم آورد هجوم
من ندانم زین پس اداب رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا
کرد از افسانه سر گردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکمم
داد سر زان پس بصحرای غمم

شانه کرد او زلف و من گشتم پریشان
نک پریشانم ندانم حال خویش

طره آمد بر دیوانه کش
از سرم بربود یکجا عقل و هوش

من ز خود رفتم دلا تا دلبرت
از غم سودا چه آرد بر سرت

من ز خود رفتم تو خرقش دار کوش
شد زنیک و بد ز سر دیوانه بوش

دم زن کاینک دلا دیوانه ام
عقلها را بر کند افسانه ام

عقل چیود من کیم دیوانه کیست
بین چه افسون کرد ما این افسانه چیست

بسته بر افسانه زلف دلبرم
زان کشش همواره میگردد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد
طعنه بر کفتار عقل و نقل زد

کوفت مغز مرا و عقل از چنگ شد
کله ام زانگله کوبی ننگ شد

خالی از چرخم چه پاک از هی زنم
نک بفرق چرخ و چنبر پی زنم

طبل وحدت را کنون افشارنم
لاکذارم نوبت الا زنم

دم زن کز لا دز الا شدم
با خود آهی بیخدا هی بیخودم

امد از که سیل و دریا دشت شد | بند و بست و گشته و پل پست شد
شهر و کوه و دشت آسیلاب کرد | چرخ و سنگ و اسیارا اب کرد
جوی بحر و دجله و شد شط یکی | علم و حرف و نقطه و خط شد یکی
غمزه امد چشم و ابرو گشت یک | ما و من رفت و من و او گشت یک
زد بدفتر خانه باد عشق تیز | کرد طومار خرد را ریز ریز
عشق امد در مقام استلم | عقل و انی دست و پا را کرد گم
کرد بیرون سر نهنگ لازیم | فلک و لنگر را کشید اندر بدم
پا لهنگ افکند عشقم بر کلو | میکشد بنگر چسانم سو بسو
گاه در بحرم کشد گاهی ببر | گه بدیوارم زند گاهی بدر
استخوانم را سراسر کوفته | کرده عالم را ز و هم آشوفته
تا نگوئی کز چه رو اشفتمام | با غم اشفته موئی خفتمام
ای منسخن گو تا نه پنداری منم | من شدم بیمن که دانی تو و المنم
هی کجایم من که عرشم زیر پاست | هی چه ما و هی چه من عالم خداست
چند گوئی حرف قهر آمیز هی | لطف کن ای تیر قهرت تیز بی
نیست عالم در سخن بر جای خویش | تا معا بپذیر گر گویم پریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن — حاکم ار گفتم من و باور مکن
ای فقیران کار دنیا خاکسیست — بایزید عصر را بر تن زنید
واجب آمد اینکه بگشایم از آن — تا ز ما اینجا کوی گردد سنگسار
من نگویم این سخن را انگه گفت — باز رود در پرده غیبت نهفت
گاهگاه از پرده میآید بدر — میزند حرفی و گردد نیستتر
بلبلی گر کرد اشتر زاشتم — شقشقه شد در دهانش بازگم
رحمت مولا که پیر کاملست — این بیانم را گواه عادلست
آنکه هم معروف و هم معروفیست — ناطق از نطق صفی صوفیست
بنده پروردن عیان از رحمتش — ای زهی بر قدرت و بر غیرتش
گو زبانی تا ثنای او کنم — هم زبان مردام از انجو شنم
شرح احسانهای او کو یم مگر — فی چگویم کز شمار است ان بدر
آنکه مداحش حق اندر معنیست — از ثنای ما یقین مستغنیست
زین بیان دل نگذرد ماری بیار — وصف آن یاری که شایسته ست و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجیدات آنحضرت

ورزان آفت طاقت م
تحول زد و از کار تحول کرد
زحمتی کشید و راحتی آسید
جسم را امانت دانم ازش
عالم امانت دانم ازش
نتیجه در خورست و قابلیت
جسم را طاقت میبود نتیجه
الحاق اسم را وجود
جسم با اهل نفاق حاصل
جسم از نهوت نتیجه
جسم با اهل نفاق حاصل
جسم از نهوت نتیجه
دلست جسم با اهل نفاق حاصل
اثر جسم از نهوت نتیجه

ای علی رحمت الهی شاه بیمثل ... ای علی رحمت الهی شاه بیمثل
ای تو کنج و جمله اسما چو طلسم ... ای تو جان جان و ما فیها چو جسم
ذات تو پاینده و ربانی است ... جسمها ناپایدار و فانی است
آنچه ناید در اشارت ذات تست ... هم اشارت هم عبارت مات تست
از اشارت و ز عبارت برتری ... بر اشارت بر عبارت داوری
کی عبارتها کند اثبات تو ... هست برهان ثبوت ذات تو
ای دلیل غم دلیل جبرئیل ... بر ثبوت خود توئی محکم دلیل
حجت شمس است شمس کرمهاب ... آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتابت کرمکیست ... از هزاران پرتو نورت یکیست
سایه گفتم شمس حق را سایه کو ... جز ظهورش سایه و همسایه کو
حضرت حق کرده در مظهر ظهور ... ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
مظهر مولا علی رحمت است ... حضرت اعلی علی رحمت است
من کدای اندرم آری بلی ... پرتوی زان مظهرم آری بلی
چونکه در نور و وجودش فانیم ... رفته از ظلمت برون نورانیم
من سلیمان زمانم در ظهور ... جبرئیلم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان شد بت ملی — مست چشم دلستان شد بت ملی
مستی ما از شراب باقیست — نشأه مستان ز چشم ساقیست
از می باقی چو هستم روز و شب — گویم ار مستانه حرفی بی عجب
مست را تکلیف نبود در سخن — خاصه رندانیم لشکر چی من
شیر جانم بر دم از سکر جنون — میکند زنجیر و میتازد برون
گر بهوش ایم و می کین ما دراست — شور مستی باز با قی بر سر است
چون خمار می زند کاهم بسی — میکند دل ساز سودائی دگر
پس علاج درد سر افیون کنم — لاجرم همواره مستم چون کنم
خاصه تا مخمور چشم ساقیم — در سماع و شور مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او — کل شیئی هالک الا وجهه
چون شد انجائیکه دردی شد فنا — بد حجابی کان شکست و کشت ما
موج و قطره عین دریا آمده — گه هم از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر — تا شوی از سر ایندر باخبر
باطن این بحر جز الله نیست — هیچکس از کنه او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه — واله و مبهوت و سرگردان همه

موج اینند ریا بود انسان کل
شخص انسان را هویت جان کل

کیست انسان مظهر ذات الله
کان بهر عصر است قطب و پادشاه

اینزمان مهدیست قطب ما یقین
عارفان از خرمن او خوشه چین

هست مهدی قطب مطلق بیخلاف
او چو عنقا و نیمان چون نکوه قاف

او بشخص امروزی قائم است
بر تمام افرینش حاکم است

هر که گوید مهدویت غیبیست
فهم او را انکر باطل کرد پست

قطب مطلق مهدی موعود ماست
دین بین و آسمان چون اسیاست

میکند گردش فلک در دور او
حی و قیوم است غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر السلطان او
عالمیرا پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کابن علیست
در دل عارف ظهورش منجلیست

از امامان او بود ثانی عشر
بر وی از چشم و دل عارف نگر

اولیا را جزو آیات و ید
بنده ذات وی و مات وید

عصرها در ولایت هادیست
کار ما در عصر او بر شادیست

ایکرده عارفان شادی کنید
عید او با شید و آزادی کنید

خاصه کالسلطان دین در عصر ما
زد بر حمت اهل عرفان را صلا

باز فرما ای حکیم حق زبان | تا چه گفتی نکته زین دور زمان
تا که اندر پای همت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
رحمت ظاهر گواه غایب است | وان امام حی قائم نایب است
از علی رحمت ایعالی مقام | فیض مهدی میرسد بر ما مدام
از زبان مهدی انشاه دنی | زبدة الاسرار میگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان | میرسد هر گز کجا فیض بیان
فی همین فیض بیان بل فیض جان | او بود خلاق جان هم جهان
اوست خالق و بنده مخلوق او | بل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوه و السلام من الله الودود و طلب استعانت از انشاه و الجود نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین | خالق جان قطب امکان ماه دین
ای بفیض تو مبدم خلاق خلق | همت شیرازه اوراق خلق

ای وجود ذات تو مبدأ هر وجود
دست صنعت بافی ابداع جان

ای خلیفه حق بذات بیمثال
راست بر قدرت ترا ذوالجلال

ای تو گویا زان جهان جان من
ناطق از تو طوطی بستان من

از زبان قطره ها گویا تویی
فی غلط هم قطره هم دریا تویی

قطره چیود تا دم از دریا زند
دم بگفتار از من و ما زند

گر عنایات تو نبود ما کیم
خود تو کو معدوم محض لاشیم

ما چو نایستیم تو نوا در نایستی
ما چو کوهیم صدا در مایستی

کوه بی معنی کجا دارد صدا
تا نیابد از تو بانگ مرحبا

نای طبعم را نوای تازه بخش
کوه نطقم را صدای تازه بخش

چنگ طبع ما بنوا را ساز کن
در گه ما یکنوا آواز کن

گر تو خواهی که لسان الله شود
ور نخواهی کوه ما هم که شود

ای عشقت سوز ما و آه ما
وی اسیرت کوه ما و کاه ما

کوه چیود کاینچنان پر صدا
هست در معنی نهایت یکنوا

کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق
زیر و بالا جمله از جمع تو فرق

من کیم تا دم زنم از فرق و جمع
ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

مطلقی کرچه زجمع و فرق طرف — برتری کرچه صوت و گفت و حرف
هم منزه از شهود و از غیوب — هم مجرد از خطاب و از خطوب
هم مبرا از نهان و از عیان — هم معرا از ثنا رو از بیان
لیک بر انجمله علمت جاعیست — سوی جمعیت جمله اسما راجعیست
چونتو خواهی خاکها یابد نوا — چون تو کوئی باد ها جنبد ز جا
تا نجنبد باد عونت ایجواد — برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد
ای بجنبش باد ها از بید تو — کی بجنبد نطق بی تائید تو
روحها در تن همه محکوم تست — جنبش هر انسان معلوم تست
صو نجنبد تا نجنبانی تواش — کل نروید تا نرویانی تواش
باد چبود عون جنبانندهات — ابهمه جنبنده جانها بندهات
نطق نابودم مرا امداد تو — وانسخنهای دقیقم یاد تو
نور نطقم راز نو لامع نما — قطره را در بحر خود راجع نما
قطره چون مستغرق دریا شود — انچه کوید کفته دریا بود
تا چه دیکر باز جوشد نیم عشق — دم زند از کیف عشق و کم عشق
عشق اندریای بیقعر است و حید — کی ندارد کیف و کم و جزو و مد

والملکوت که تعبیر ازان بمثال مقدر کرده اند و مقتضم عالم ناسوت که از شهود و مطلق و عالم ملک کفته اند و این مراتب شش کانه یعنی اسماء و اعیان و حروف و ملک و ملکوت و مثال

مطلقند که اول ذکر شد و ملک کلام مبهم نظام حضرت عظمت ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام پر اثبات انفسی شاید پس تمام و مالک در فرض وجود

باز کو کان بحر ذخار وجود	زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن السید بشر در میدان شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر و الاغاثة من خالق القضاء و القدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج	کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق انمالک الملک فقط	کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه	بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه اش	پیش شمعش جان بکف پروانه اش
او چو یوسف انبیا پیراهنش	او چو جان انها مثالی از تنش
تا نماند غیر حق و ما سوا حق	بانگ بل من ناصری شد راز حق
کیست کاید دم منصوری دم	ناصر بالذات را یاری کند
اندر اینداشت بلا حق جو شود	او همه حق کرد و حق او شود
در ره عشقم فنا کرد د کنون	مالک ملک بقا کرد د کنون
قطره را بگذارد و عمان شود	جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود بنجیر حق
پس شود در بیشه جان شیر حق

مشتری حقست بفروشید جان
منیت و سودای حق با بد زیان

هر که جان او فدای من شود
جان جان حضرت و الممن شود

ترک جان کرد انکه جانانش کنم
عالم و آدم ثنا خوانش کنم

جان آن کامروز در راهم فناست
جان نوازا نبیا و اولیاست

چون نمی ای قبل موتوا ان تموت
شد بلند از نای حی لا یموت

بود طفل شیر خوار اندر حرم
کافرینش را پدرید در کرم

خورده از پستان فضل این پسر
شیر رحمت طفل جان بوالبشر

ممکنات از عالم و آدم همه
از دم جان پرورش یابند هم

گرچه خوانند اهل عالم اصغرش
من بدانم جزو لی اکبرش

بر امید جان نثاری از مهان
نویسش را افکند از مهد امان

دست از رقد اق جان بیرون کشید
بندهای بسته را بر هم درید

آری آری شیر حقست او ولد
از کمه در کهواره اژدر ها دراد

بانگ برزد کای غریب بینوا
نیستی بیکس همنوا را بینوا

مانده باقی بین اصحاب کرم
شیر نوا رخسته جانی در حرم

نیست اینمعنی شکفت از کار عشق
تو ندانی چون نداری بار عشق

حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر
کی شناسد او صغیر از کبیر

هر که او را طینت از انطینت است
جان او راجع باصل فطرت است

گر مشرق فرع و در غربست اصل
وقت حاجت میشود با اصل وصل

ذره ذره کاندر این ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست

نور جزو آمد چو جنس آفتاب
هم بسوی آفتابستش ایاب

گر تو جزو آفتابی هوش دار
اندر اینمعنی بسی کوشش مدار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود
در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه
از کوفه بکربلا بیاری ان دریای حمیت و جود

چونکه یار افکند شاه کربلا
بهر جانبازی در آمد دشت بلا

تا رجز خوانش در زمان شد مشتعل
ان حبیب بن مظاهر را بدل

سوی شهر کوفه وقتی مر در آ
صوفیانه شد برون از خانقاه

شهر را دید از هجوم خلق تنگ
واندر انغوغا رواج سبط چنگ

گرد در آئینه دل پس نظر
تا ز دل جوید از الغوغا خبر

زانکه صوفی را دبیرستان دلست
در دل او علم اشیا حاصلست

دل بود مرآت نور آگهی
گنج علم و مخزن شاهنشهی

گنج علم علم الاسماء دلست
راز دان سر اوحی دلست

پیر دل عارف بنور آیت است
مشرق انوار علم حضرت است

خواهم ار من شرح دل گویم تمام
ختم تا محشر نگردد این کلام

فی غلط گفتم که تا محشر همه
هست از دعهای دل یکدمه

او چو همدم گشت با دعهای دل
گرد یکدم سیر عالمهای دل

دید اندر گرد بلا طوفانی است
کشتی شاهی که دلرا بانی است

زد بجانش شعلهٔ از جذب دوست
سوخت آنجذوب مطلق ماسوا پوست

دیگر از بازار در منزل شرفت
پای معنی بود کان در گل نرفت

چون تو از اسرار معنی غافلی
ای اخی از پای تا سر دلی

بگذر از صورت بمعنی طلب
تا برآید پایت از گل فی التعب

اهل معنی چونکه کشتی غیرتست
بر حبیب خود رسی همچون حبیب

ز و حبیب آشیشهٔ صورت بشکست
سوی مقصد تا حبیب از ره برست

کی شکیبائی بود در کار او
عاشقی کو را صد از دیار او

رفت از سر غیرت دیرینه را
دیده در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آن کو بود او را همقدم
در طریق عشق سلطان قدم

عازم حمام جان روشنش
در کفش رنگی و بیرنگی فنش

گفت او را کای اخی آوازه‌ات
هل خنا از دست و رنگ تازه‌ات

رنگها را جمله دیگرگون نگر
کار عشق از رنگ و بیرون بنگر

راه بیرنگی بجز یک گام نیست
راه عشق است این ره حمام نیست

صبغة الله است رنگ خم هو
رنگها بیرنگ کرد او اندرو

عشق رنگ امیز در رنگ تو است
هر چه غیر از رنگ او ننگ تو است

رنگ بیرنگی خدای عاشق است
وان یکی از رنگهای عاشقان است

رنگ هستی چو عاشق کم کند
صد هزاران رنگ از یکجم کند

رنگها را عشق از سر ریخته
بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

ریخت از خم دلا رنگ بلا
بهر عاشق در زمین کربلا

من پی رنگ فتم ای کیا
داری ار با رنگ او روئی سیا

خود سیاهی چه فوق رنگهاست
وان سواد ابوی فی الدارین هاست

لیک نیرنگی که عشق انگیخته — با سیاهی رنگ هم بگریخته
گرچه رنگی از سیاهی ممتنست — باقی انجا رنگی اردر و پیش نیست
لیک عشق ازاکه بانگ از تو کند — رنگ بیرنگی زهر او زند
خون او کاندر رگ اشیاء عشق — ریزد از حق است و آثار اله عشق
چیست بیرنگی در اینجا الفقیر — نیکجهه بودن براه عشق پیر
رنگها را الغرض بگذاشتند — سوی بیرنگی قدم برداشتند
سینه بگشودند پیش تیر کین — در نماز انهر دو نور پاک دین
در نماز انهر دو مؤمن سینه را — پیش شه دادند تیر کینه را
بارکی بر هستی خود تاختند — نقد جان در نقد جانان باختند
از دو لا با اصل خود ملحق شدند — فرعرا بگذاشتند و اصل حق شدند
آری آری عین حق گشتند لیک — هر که بهر حق گذشت از جان و سر
پیش از اصل خویش چون بیخود شدند — رفت صورت جلوه معنیش شد
این بیان اسرار را نیکست — حیف کیت جان در حجاب ظلمتست
بس دراز است اینسخن کوتاه کن — صه غرآر و سوی قرآنگاه کن
تا چه کرد این شیر خوار شیر خو — با امیر شیر خویان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آنمولای بشر بنمودن آیه الله اکبر بر نمرود و سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ دکا بساقی بزم الست	شیر خوار از کودکی شد می پرست
شیر خوار عشق از امداد پیر	شد ز بوی باده مست و شیر گیر
شیر خوارم گرچه من شیر حقم	زهره شیران بدرد از بلقمم
اندکی گر شیر جانم می کنند	شیر گردون شیر جانرا قی کنند
شیر خوارم لیک شیرم مست شد	چرخ در میدان غرمم پست شد
صید معنی شد شکار پنجه ام	هین بیا کز زخم هجران رنجه ام
عزم کوی دوست چون داری بیا	ارمغانی بر بدرگاه خدا
قابل شاه ارمغان کو چیست	کو بقیمت بیش و در وزن اندکیست
مختصر تر تحفه به یا رتر را	میکند سنگین نه او یارتر را
نزد شاهان تحفه اندک تر خوش است	که توان بگرفت پیش شه بدست
کو هری پیش انشاء ارمغان	کو سبک وزنست و در قیمت گران

نسخه

ارمغان این لولوء شهوار را | نزد خسرو زرد دست افتخار را
شاهباز وحدتم من در نشست | عیب نبود شاهباز گیرد بدست
غیر دستت منزلت جا را چون مرا | بر بدستم منزلت پائی چون مرا
نیست دستآویز از بهر دفع و شمنت | دست آن دارم که گیرم دامنت
گر که نتوانم بمیدان تاختن | سوی میدان جان تو انم باختن
گر ندارم کردن شمشیر جو | تیر عشقت را بسپارم بگلو
چون نشنید از گوش غیبی بیصدا | خالق اصوات بانگ آشنا
عشق بر پیغام اصغر شد سروش | امد آواز علی شه بگوش
اشنا بر گوش شه خود آنصدا | کاشنا داند صدای آشنا
تاخت سوی خیمه که بار دگر | تا از آنصاحب صدا جوید اثر
دید اصغر کرده عزم اندیار | گشته از خرگاه بیستی دست باز
بر کرفتش چست و غرم راکرد | روی همت سوی قربانگاه کرد
بند بر تفصیل نبود کار عشق | تا چه کرد انشاه در بازار عشق
هرچه بودش پاک تا خت زد | مهره را برد و حقه را باخت زد

معرفت بوصول یکسنه
ایمان در فلوسا ل الطان
بصورت انسان صحیح
عین معرفت است گفت و
صدق اینده عوی در اثبا
نفس در ذل وجود بکای
رسول محمد

زین بیان قصدم معصیت نباشد — خود بشرح عشق درکف خامه نیست
علت گفتار من عشق است عشق — کاشف اسرار من عشق است عشق
این همه گفتم ولیکن الحسن — خود نگفتم قطره زین بحر من
وصف دریا را که داند ار رقیق — آنکه در دریا بود حالش غریق
جان تو چون نیست از اسرار پاک — با درت کی زیست این صحبت چه سود
بحر معظم زند در سینه جوش — سینه ها شکست چو تاری خموش
گردد اگر لام شیق صد رقیق — گوئی از لسنخ کویم باندازه عقول
اندکی از اسرار حق منصور گفت — شد تن سردار جان بردار گفت
چاره کو جز پست کوبی این بحار — زانکه من در دار خلقانم غریب
لاتخافا نفهم جبهی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم
نیست عوت این مثالات ایصبی — بد مکن دل نه ولیم نه نبی
گیستم من تا تصوف مذهبی — بنده شاه قلندر منصبی
قطب عالم رحمة للعالمین — مظهر سجاد زین العابدین
اوست کز کون و مکان بیرون شود — هم قلندر سم قلندر روش بود
گر ز سر اوز نم دم اندکی — مستمع را خاطر افتد در شکی

کشف الغطاء بحر معرفت
اسرار آبدیده معظم
حقیقت در اصل چیست

عاری از شک عارف صاحب‌دل است — گر شراب عشق مست سرخوش است

ای صفی اندر ثنای او بسیم — چند پیچی خویشتن را در گلیم

حفظ حقت حاصل است از هر گزند — در بروی از طعن خار و خس مبند

یاری از حق جوی و دل با یار کن — وز حقایق سر حق اظهار کن

ور ز رسوائی ترا پروا ستی — طبل پنهانی مزن رسوا ستی

وی که مهرت لب ز گفتار بود — گفتگویت بر سر بازار بود

حالیا کاظهار مطلب کرده — چونکه مرگ آمد پیراهن کرده

مهر بردار از لب و اسرار کو — خلق گردیوند با دیوار کو

هر صفی دانست هر کس صیقلست — صاحب ذوق و دم معرفت است

نایب معروف و صاحب سلسله — خود رهنما را بند دیرینه

گرچه دانیم اینکه بازیند کی — ادعا نبود ترا آسیب کی

ای ای آری هر که او را ادعاست — بیخبر از معنی فقر و فناست

این سخن افاش کو تسویل نیست — هر که دارد ادعا درویش نیست

هر کرا دیدیم دعوی کار بود — در ره فقر و فنا ناچار بود

جمله اینند اعیان دین فروش — این دکانند کرداری تو هوش

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

وقت شکست این سپاز اهل کف
زانکه بحر عشق اصغر کرده کف

کو بجوشد بحرم از سودای عشق
جمله جوش و کف بود در پای عشق

چون بمیدان سر بدست پدر
آیت کبرای حق شد جلوه گر

این سعدان پیشوای اهل شر
از کمینگه با کمان آمد بدر

گفت بر من جمله باشید اسپله
در حضور زاده سفیان کواه

گر کمان کفر دامن گیر من
بر حسین اول باشد تیر من

ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان
من کشیدم بر حسین اول کمان

هر بشرع احمد است او معتقد
بایدش نک پیروی مجتهد

چون نشنیدند این سخن تقلیدیان
از زبان اللعین تیر جان

دل ز حق یکبار کی پرداختند
وجه حقرا تیر باران ساختند

جان نمرود شقی کفتی بله
بود در جسم پلید حرمله

تیرا و چون کفر او بالا کرفت
در کلوی حق نژادی جا کرفت

شرع بازان حرز جان قران کنند
تیر پس صاحب قران زنند

این کنند آنخود پرستان دغل
تا تو دانی سنه علم سبعل

زین سخن فهمت نمغرد دار حلم
این نکفتم بهر جرح اهل علم

عالمان با عمل ابکمان — بنده باید بود از جان این بدان
در شریعت علم شرعت لازمست — هم ترا لازم وجود عالمست
گفتم این در شرع تا کردی بسی — با بصیرت پیرو عالم شوی
عالمان بی شریعت بیخدند — که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد اختصاص — دزدها هستند در دلق رصاص
تا تو نشناسی ولی را کی روا — هم شناسی هم ز من میدار یا

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور حجه قاهر غالب عادل

انولی کان بر حق و ربانیست — در تخلق مظهر سبحانیست
در شریعت پیرو پیغمبر است — در طریقت رهنمایش حیدر است
گفت حیدر صوفی کامل هبز — هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر
ور نه صوفی نیست کلب کوفیست — کلب کوفی بهتر از اینصوفیست
هر که نبود در لوای بوتراب — گمرهست و غول راه و دزد باب
هست آن ابلیس آدمروی و بس — بنده دنیا و پابند هوس
حاصلا بسیار قطاع الطریق — هست در ره باش هشیار ای رفیق
دیده را بگشا مرو کورانه راه — ور نه اندازند غولانت بچاه
بند کی رهبر ترا کن قبول — تا نمیند از ز راهت نفس غول

هر که باشد پیرو رهرا بنده او | مؤمن است و عارف و فرزند او
پیر باشد امتحان نقد و قلب | پیر اگر جوئی تو شیری در بکلب
چون ظهور مهدی قاهر شود | نقدها و قلبها ظاهر شود
قلب با آتش چو کرد در و بر و | ظاهر اید طینت ناپاک او
قلب اگر گوید که با آتش خوشم | طالب دیدار و وصل آتشم
بیخبر باشد ز عدل آتش او | چونکه آتش دید کرد سر کش او
جز زری کو بیشتر شد نار کش | آمد از آتش برون بغل و غش
شاید ار او طالب آتش بود | زانکه هم کارش ز آتش خوش بود
پیش ازان خود را بتعظیم شهان | کرده در شاه ولایت امتحان
برد هم پیران حاضر در آتش | بوده تصدیق از امام قائش
پیر وقت ما علی رحمت است | عهد او بر جمله عالم طاعت است
هر دلی کز طاعت او سر کش است | هست قلبی کو عدو آتش است
پس بهر عصر است مهدی در ظهور | برز جا جه اولیا تابیده نور
قطب امکان او ست باقی منظرند | وین مظاهر شهر علمش را درند
بیوجود او ندارد کس وجود | غلبت او از فرط پیدائی نمود

خطاب بحضرت محمدی موعود علیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور السلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود — ای بوجودت موجد غیب و شهود
ای همت سرمایه سودای عشق — پرز سودای همت صحرای عشق
ماهمه فانی و باقی ذات تست — تو بپه وجه و این بقا مرآت تست
ای منظم زانتظامت کائنات — ذات پاکت واحد القهار لات
افرینش جمله همچون آینه — جز تو زین آئینه نبود عاینه
اینه گر بیشمار و بیحد است — جلوه گر در جمله وجه سرمد است
هر دلی کان شد بنور حق بصیر — بود از عون تو ایمن قدیر
گشت عونت قفل قلبش را کلید — قفل ما را هم کلیدی می مجید
تا که یکجا چشم قلبم وا شود — بر فروغ طلعتت بینا شود
روی تو مرآت ذات اقدم است — پنجه ات مشکل کشای عالم است
ای منیر از حیات و از ممات — وی معرا از حدود و از جهات

ای بکل ما سوا علمت محیط
هم مرکب غرق بحرت هم بسیط

ای نهان از دیده و پیدا بدل
ای بر پیدائی وجودت مستدل

فی نبی مستور هم از چشم سر
در حقیقت نزد ارباب بصر

کی شوی پنهان تو ایجان جهان
جز ز چشم عاقلان بدگمان

غافل ان باشد که نبود میبرش
در دل بیحاصل او از حضور

انکه شد عارف بنور باهرت
هر کجا بیند عیان و حاضرت

مرحبا ایشاه جان افزای ما
ای بهر جا حاضر و پیدای ما

من که باشم تا که بگشایم زبان
در حضورت که عیانی مانهان

چون بهر حالم تو ئی مولا و پار
بر تو کردم کار خود را واگذار

جان من باشد بجرم خود مقر
انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم گر داری بیاد
قطب مطلق ان امام است نجوا

اوست قطب آفرینش اوستیاد
بر وجود اوست انبعالم بنا

هر که گوید دار دا و نوعا و جود — چشم او کور است از نور شهود
بر ثبوت شخص او شد دلیل — تا دلیل خصم او دانی علیل
چونکه هر عالم چه غیب و چه شهود — دارد ار دانی القطب ایجان وجود
قطب در هر عالمی دارد وجود — بیگمان بر مقتضای او نوجود
در مقام روح قطبست او برو — عالم ارواح از او دارد فتوح
اندر اعیان قطب اعیانی بود — نقطه از غیب است انجا میسر
در مقام غیب غیب مطلقست — هم در اسما کنج اسمائی حقست
زانکه او باشد خلیفه ذات او — هست عالمها بپا از ذات او
پس یقین در عالم اجسام هست — هست موجود او بجسم محترم
مقتضای عالم جسم است جسم — کنج حقر اجسم او باشد طلسم
پس بجسم از او نباشد مستدام — بی امامست انچنان بی نظام
پس خلیفه از خدا نبود بارض — انخلاف حکمتست از روی فرض
هست میثاق پس رب العالمین — قطب جسمانی خلیفه در زمین
او شه است و عالم از و هایل شق — خاکیان را رهبر مطلق بحق
در تو کوئی این امامت اختصاص — می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا — همچنانکه پیش ازاینها انبیا
ایمنستم از ضعف عقل نیجودیست — معنی اثنی عشر را کو پوچیست
گفت پیغمبر چرا اندر بشر — شد امامت ختم بر اثنا عشر
حکم او را گر تو غیر موقتی — نیستی مسلم تو غول بیابانی
ایکه گوئی پیش ازاینها انبیا — خلقرا بودند امام و پیشوا
در زمان انبیا چون نیز مان — حجته مطلق ز خلقان بد نهان
انبیا آیات آنرو بر بدند — سوی ایشان خلقرا رهبر بدند
کس نشد غیر از خلیل ما مقام — در میان انبیا دیگر امام
بود آنهم شیعهٔ انخاندان — هست در قرآن دلیل این بیان
داشت فی شأن امامت اتماما — از علو حق رخواندش امام
این امامت سلطنت بر ماسوی — کانیز مان مخصوص ختم اولیا
ور که گوئی در زمان انبیا — در کجا بودند امامان کیا
گو تو بر من کادم اول که بود — که کهی بر انبیا رخ مینمود
گفت احمد گر تو احمد مشربی — بد علی در هر زمان با هر نبی
لیک پنهان بود و ظاهر من است — ختم زین پیغمبری از ذوالمنن است

زانکه گشت از دعوت پیغمبران — انکه بد مقصود با احمد عیان
هم بیاید ایتی از آسمان — زینپس ختمست بر قرآن بیان
زانکه شد اسلام ما کامل عیار — پس بیانی زین پس نبود دگار
دور عرفانست حالی ایدوست — حجت عرفان بود کشف شهود
گر کسی آرد بیانی اینزمان — کاین امامت راست بر ما دعیان
اولا خود اصل دعوی باطلست — کو امامت را بنوعی قائلست
گوید او امر امامت رایتست — بیخود از سر تجلی عارتست
اینسخن باطل بود بیشور و شر — هست امامت خاصه اثنی عشر
ور که گویدنی ز تن نفس تن است — نفس او روح ایم در تن است
اینسخن هم بی تکلم باطلست — بر تناسخ غایت و غالیست
نفس را تغییر نبود و انتقال — شرح این زین بعد گویم در کتاب
ثانیا از برهان او باشد عیان — نیست قابل بر جواب اینزمان
چونکه اصل او عایش شد علیل — چه اشنویم از وی عبث دیگر دلیل
لیک تا واقف شوی ای میر هوش — بهر ابطال دلیلش دار گوش
اولا گفتیم و شد ختم الکلام — بر نبی درود و بر اصحاب سلام

دوره اسلام دور انبیاست | خاتم انها نبی مصطفی است
نسبت اسلام چون بر صور است | هر پیمبر اهم بصور نسبت است
چونکه صاحب شرع بود انبیا | میرسید آیت برایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احمد بود | بعد او ابواب آیت سد بود
دور عرفانست حال اینمعنوی | لفظ را حجت مکن گر رهروی
گوئی از هر عارفی دارد بیان | دارد اما نی بدعوی این بدان
این جواب تست تا دانی که چیست | خاص کس عرفان که امر معنویست
عارفان در معانی سفته اند | رازها دانسته و نهفته اند
ادعای مهدویت کس نکرد | خود بیان اثبات حرف کس نکرد
ثانیاً فرض آنچنان ایکخیل | که بیارد اهم توان کردن دلیل
لیک این فرض است اهم در صور تی | که تو گوئی دارم از نود عوتی
نیست از اسلام و عرفانم سخن | دارم از نود عوتی بر خلق من
گر ترا بر خلق عالم دعوت است | کی بیانت بر خلایق حجت است
گر نباشد در بیانت علتی | این بود هر خاصگان را حجتی
که خود از اهل بیانند و کلام | نیست کافی اینقدر لیل از بهر عام

کوئی ارجحه شمار المصحف است | کز نبی امروزیان اندر کف است
جز بیانی نیست از احمد بدست | با چه برهانید پس زان پرست
این سخن خود موجب ابطال تست | حجت تو مبطل اقوال تست
زانکه هرگز معجز پیغمبری | بد نه اعجاز نبی دیگری
در جهان نامد نبی الیعسو | کارد اعجاز نبی سابق او
هر یکی از انبیا را حجتی است | بر ثبوت خویش از حق آیتی است
چونکه قرآن معجز پیغمبر است | معجزت پس کریمانست برآست
کاینچنین معجز نبی آورده است | خامی حرف تو بس پرده است
ور تو گوئی انبیا را هم کتاب | بود از حق این قبول است ایجاب
لیک کی بیمعجزی آیات او | بر خلایق مینمود اثبات او
گرچه قرآن از نبی معجز بود | هر کسی کی آنیان او عاجز بود
لیک اینهم از براهینش یکی است | از فنون فنی و زافزون ایدکیست
چون نبی انیم اورا ما ز هو | زان بما حجت بود قرآن او
مثبت قرآن او هم عارفست | کو ز اسرار معانی واقفست
عترت و قرآن و نقل اکبرند | عارفان هم عترتش را مظهرند

کلمه را اثباتا دارا است و | قابل وجود او صانع | وجود علی قدم است ابتدا دارد | وجود انسان مظهر کامل است
انسان کامل او صانع وجود را | وجود علی قدم است ابتدا دارد | وجود انسان مظهر کامل است

همچو آن قرآن و عترت یکجوان — عارف اخبار را ثقلین دان
وارث علم نبی عارف بود — کوز علم معرفت واقف بود
گر فقیه قشری اید در خروش — زین سخن سازیم او را هم خموش
گرچه اینعلم وراثت بیکان — از خدا مخصوص شد بر عارفان
لیک آنرا میتوان تعمیم کرد — تا که گردد شامل هر خار و ورد
تا که خود زین فیض عالی بی نصیب — هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع — میرسد زایشان بخلق احکام شرع
اهل باطن صاحب اطوارشان — در طریقت حامل اسرارشان
اهل ظاهر علم صورت را محول — اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آن باشد دخیل — وین ندارد خود سر این قال و قیل
چونکه بی بخلست عارف بالجود — این وراثت را از آن تعمیم داد
لیک بخل مرد قشر بر انگیزد — که کند زین پایه عارف فرا بدر
گوید او علم وراثت خاص ماست — اهل عرفان را خلاف این رواست
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند — هست صوفی در شریعت ناپسند
ذم صوفی هست در ارباب ذام — تا خلایق را براو شورد تمام

پس در اتنبیه باید زد سخن — تو نه وارث فیهاجان من
عارف این بعتم از خود کرد — همسر کردون نباشد در نکرد
نایب مهدیست عارف در ظهور — قطرهٔ تو پیش اندریای نور
تو مبر بر عارف ای نادان حسد — کت شود این حقد جمله تن مسد
سر حقرا قلب عارف مخزنست — جان او از نور مهدی روشنست
عارف کامل بهر عصری ولیست — سینه اش قندیل انوار علیست

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از انحضرت

ای علی رحمت ایجا نهای پاک — مر ترا قندیل نور تا ناک
تا بنا کی نور پاکت اسرد — تا شود کور از شعاعش چشم بد
تا ابد نور تو در دور وجود — هست بان کوری چشم حسود
این حسودان حسیس ناپسند — کز جهودی منکر نور تواند
چون کشیدند از تولای تو سر — کرد تقدیر قضا شان کور کر
مهر شان بنهاد حق بر دل چشم — این سزای هر جهود خیره چشم

خیره چشمی کرد ابلیس از منم — قهر حق را آمدش در کار کرم
گفت من از نار و آدم از آب و خاک — گر کشم از سجده او سر چه باک
دید زادم ظلمت طین اینچنین — غافل از نور تو گشت و شد رهین
کاندرادم سر عشقت مختفی است — قصد حق اظهار آن عشق از صفی است
تا فتد وی از نور عشقت انجمود — لاجرم شد رانده از درگاه جود
کرد یزدان از در رحمت رهش — تا که عبرت گردد انفعل بدکش
ای علی رحمت السلطان از — چشم عبرت بین بیا را کن تو باز
بین ز شر کبر و وسواس دو تو — میسپریزم در پناه ذات تو
گر ز امرت سر زند در دیده دل — بحر آتش را در او کن مشتعل
تا بسوزد شعله نار عمت — هر چه کان با غم نباشد همدمت
کی گذارد غیرت عشق غیور — جز غمت در سینه مستان سرور
دل که شد مست از شراب عشقت — هر زمان سوزنده تر دیدار آتش
تا بسوزد بیشتر دل زین گفتم — نه شراب آتشینی در کفم
از شراب شعله خوی عقل سوز — در دلم چون عشقت آتش بر فروز
شعشعه جیوه کاتش عشقت نام — بحر ها را افکند در التهاب

چو از تب عشقت استسقای دل — آتها کرد و حرارت ای دل
دل ز سوز عشقت اندر تابش است — همچو ماهی غرق بحر آتش است
نام ایزد کاشبت افزون نیم — ای طبیب از حال دل پرسان مشم
من مریض عشق تو روح اللهی — از غم و درمان دمم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم — لیک تب از عشقت نه از سودای دم
چون توئی درمان و درد ما — درد دل را بیدوا کن بیدوا
کی زند درد عشق دل را آشکی است — تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
بهر دل زنجیر غم را تاب ده — هر چه عطشان تر شد او را آب ده
نام اب اندر خنب جانم عطش — دیندل مستقیم شد مرتعش
یاد دم آمد ز انفقیر حق طلب — کاب بر داز بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال انسالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که در یاری سلطان الستانی قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش بیخویش را — تا بگویم حال اندرویش را

گوش کرداری بین شرح فصل
با خبر کردی یک سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته
از قیودات طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سر من عرف
عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات زمان
روز عاشورا در اقصر امکان

آمدش ناگاه آوازی بگوش
وانصدا از سر بودش عقل و هوش

گوش بشر اچون فرا داد آن بحق
زالعطش بشنید بانگ کوکی

انصدا درویش را مجذوب کرد
روی جانش را سوی محبوب کرد

هاتف حق باز بر زد زانصدا
از مقام فرق بر جمعش صلا

جست از جا آنخراباتی نسب
کرد پر کشکول دل از آب طلب

از خراب آباد جان برداشت راه
پس روان شد در خراب آباد جاه

بیخبر کانجا حساب دیگر است
تشنه رفتن زآب دون بهتر است

چون صدای ابت ایمرد طلب
میرسد بر گوش جان شوخ و لب

جذب عشقت چونبی آن پادشاه
میکشد ایطالب آه آه

هرچه داری از خودی بر جا گذار
نیستی برار مغان از بهر یار

تا کدیر مایه او سوت ذهد
آب از سرچشمه جودت دهد

طالبانرا التهاب دلبرانست — تشنه رفتن سوی آب او دلیرانست
شاید انجا فرا کرد رهروی — گوش کن از قول پیر معنوی
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
آب رحمت بایدت دلپست شو — وانکهی خور خمر رحمت مست شو
ای علی رحمت الیقطب زمان — ای بر رحمت ساقی مستقیان
ای همه دریا و تو هستی یمی — وی نهایت عالم آدم دمی
خود تو چون مستقیانرا ساقیی — ساقی ان باده اطلاقیی
هم کشیدی خود تو از فضل ایم — خشک لبرا سوی بحر رحمتیم
تشنه ترکشتم از آن آب شد — جام دیگر کن کرم کابم کشد
کن عطا جامی دگر کز رشح او — جانه جانرا نمایم شست و شو
نمی کالتش نبذ ر هستیم — کن کرم جامی و بنگر مستیم
کشم رخت فنا در کوی تو — وانکه از چشم تو بینم روی تو
زانکه تا چشم این تعین چشم هست — دور از دیدار حسن تو الم است
کی تواند دید عشق تابناک — غیر خود را تا نظر انحسن پاک
نه بیند غیر خود را در جهان — غیر تش نگذاشت غیری میان

ای بغیرت در ضمیر من بتیر — باز فرما شرح حال الفقیر
کز بیابان آب سوی بحر برد — بحر معنی کشت و آب از بحر خورد
گر بصورت ز آئر مولا بداد — ره بمولا برد و خود مولا شد او
چون بسوی نیصد شد باشتاب — تا رساند بر لب آن تشنه آب
دید صحرائی پر از تشویش و باک — جسمهای کشتگان غلطان بخاک
جسمهای پاک الله همه — غرق خون با کسوت شاهی همه
دید یکسو چون فکند او چشم دل — ذات حق را در لباس آب و گل
هیچ ذات پاک خود یکتا و فرد — ایستاده در میان خاک و گرد
بیدل و روشن روان از خدمتش — با دل و روشن روان شد سوی او
از جلال انظهور بیمثال — هستیش شد آب یکباره زلال
برد کرا باندم از شرم آب شد — در تر لبهای خالش چون سیماب شد
چون ز هستی دید السلطان خود — نیست باقی هیچ او را در وجود
عقل در وحش کشته یکماه و مات — از ادب در مهر السلطان ذات
بر نیاز آورده جا نزا پیش حق — گشته در فقر و فنا درویش حق
هیچ خود از محوی و اثباتی شده — هم خراب و هم خراباتی شده

همچو موسی کشته در طور حضور — جانش از دیدار حق لبریز نور
این چه گفتم بود عکس نور او — ان کلیم و نار و نخل طور او
چشم رحمت شاه سوی کی شود — زانبساطش کرد لاهوتی وجود
کی سوی بحر وجود آورده اب — بین در اینند دریا جهانرا انکجاب
بهر من اب و ان ناب منست — قحط احبا لست قحط اب منست
خواهم ار من اتش اب خوش شود — ور نخواهم آب هم اتش شود
اینکه با نمکش ز العطش هر دم بپاست — زاب فیضش زنده جان ناسواست
بنت شاه لم یلد لم یولد است — بر خلایق فیض عامش بحد است
نائه او فی زسور تشنگی است — گوش هشدار اینصدای تشنه نیست
غلغله عشق است این در کربلا — که زند بر تشنگان حق صلا
اب هستی را بریزو بنده شو — نوش کن جام فنا و زنده شو
اب عاشق خون نابست الفقیر — اب در چشمش سراب است الفقیر
هل ز کف کشکول اب الحق پرست — اب در چشمش سراب است الفقیر
گر رعائی مشربی در سلسله — دل ببست آو رزد لدار است
چو فقیر از سر کار اگاه شد — شد کسیل از ما امیر قافله — وز نگاه حق مطلق شاه شد

همیشه فاضع است
و بهر کس متواضع تر و
او را عاد تر است و
سعاد و تش با راد ت
اما تو اضعات مجازی
حقیقت ندارد و با اظهار سرافرازی متصف
با در است و با ل دل بدین
لحظه فاضع عارف عظمت
و حال کم با ا بحشم
بحشم از هم موجودی نبیند و خود را
فی الشت در تشخصی بوضع تواضع
بی اثر

از دم سلطان جود منبسط — کشت سرتا پا وجود منبسط
صوفیانه شد بروان از تاج و دلق — بر دم شمشیر ترآن داد حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت — وز شهادت فرق تاکش تاج یافت
کشت اندر نقطه وحدت فنا — از انفنا گردید در ویش خدا
آری آری اینمقام وحدتست — اکتساب اینمقام از حدتست

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد — شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی از انخرقه پوشش خرقه باز — خرقه صورت تهی گردید باز
پرده هشت آن پرده از پرده در — گشت اندر پرده های غیب در
حاصلا کانجام چون گردید سر — خفت در کل نطق صوتی چون نشر
شاه فقر و شیر نطق اشفته ماند — رازهای معرفت ناگفته ماند

از صفی الحق مخاطب رهنمت — نیست زین بعدم سر گفت و شنفت
دم مزن کاینه طوطی نکست — بر رخ آینه صد هزاران پرده است
دل خرابی میکند سخت اعشم — از احتراق افکنده در تاب و تبم
کاش بودم محرمی از آل دل — تا با و گویم زمانی حال دل
تا ز سر گیرم به پیش او گله — زان نگار دلربای ده دله
چون ندارم محرمی یاری چموش — خون دل بهمدم اید گو بنوش
از غم دل تا که اظهاری کنم — رو نه بی یاری بدیواری کنم
بید لیرا کش محبت یار نیست — محرم رازی که از دیوار نیست
ایخوش از روزیکه دل با ما شود — پیش دل راز نهانش فاش بود
غمزه اش صد بیک از عاشقان — در خرابی دلنواز عاشقان
دل که رفتش دلبر از بر خار ماند — خون از ان دل که بسد لدار ماند
شاید از چشم دل ار جاری شوی — جای خون از چشم خون پالا روی
یا د چشم دلبر غماکنی — جمله عالم را ز خون دریا کنی
هر که او چو من شود مجنون دل — گو نشین اندر میان خون دل
در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان نگردد آب چشم

از اجماع خصال خیر و ... خاطر از غیر محبت ... محبت صحبت ... صحبت ... شفقت و محبت ... کلام حضرت ... لطف بیغی ... سرزنش ... تعرف ... خراب شود ... از اراب اود
مولوی
تالب بگران نشان های ماست
تالب بگران نشان های ماست
باط و منزل در این
همواراست نه در کوه خا
و مقصود حضرت ... این بوده ... بحث انکار ... باجنا ... نمود ... بحث ... نباید نمود و مخالف نمود

لازم اما در مقام استغراق فقط از تجلی جمال و جلال دلدار آینده تجلی ذات نمود نخواهد بود

رو رو دل زین پس پی ویرانه باش
خانه نزاهل ساکن ویرانه باش

چون پری بگذرز وصف مردمی
رخ نهانساز از پری و آدمی

شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش
سرخی آثار جلالست این بپوش

ایت سرخی نشان خون بود
رنگ خون از رنگها بیرون بود

کوکب شرای برادر خوشست
هر که زین کوکب نشد سرخوشست

شیر مردی کو کنون ضیغم صفت
کو بعشق شیر حق شد یکجهت

کس نداند رمز ما یعنی لئام
غیر املاک طریقت والسلام

بلکه هم واقف نگشتای یار من
کس ز سر زبدة الاسرار من

غیر انعارف که ز اطوار شهود
گشته جانش واقف از سر وجود

کی کس از سر ولایت واقفست
زانکه این مخصوص مرد عارفست

کیست عارف انکه می بیند راست
فانی اندر حق و از خود مرده است

ایدل از خواب گران بیدار شو
وقت صحبت نیست نک رهسپار شو

شاه ما زد تکیه بر تخت جلال
خوانا کی را اهل چشمی بمال

انولی لایموتم گفت دوش
شو ز نظم مثنوی چندی خموش

من شدم خامش ز گفتار این زمان
دم مزن والله اعلم بالبیان

تجلیات ایجابی و سلبی و جودات
ایجابی حضرت احدیت و این تجلی
اسماء و صفات و سیر اشیاء ایجابی
ایجابی حق و پایان ایجابی
فصل اول است و ایجابی
فصول ایجابی شامل است
تجلیات ایجابی شامل است
و ایجابی سیاه و ایجابی مقطع
فقره ای ایجابی گفت و ایجابی
قرار دارد با عرفان گفت
سخن جاری و مرتبه گفتار
قرار دارد این صورت حضرت
نشانه ها

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي ادرى عن حقيقة ذاته وكنه كينونيته احداً وهو
ليس كالاشياء الخارجية والذهنية وليس له ضداً ولا نداً ولا سنة
ولا رقداً وتنزه عن شرط الاطلاق والتقييد واعظم شانه من
التنزيه والتمجيد لا اله الا هو الاحد الواحد ولم يتخذ صاحبة
ولا ولداً الذي هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانيته
حاكم بارادته وهو قيوم صمد لم يكن معه شئ وانه لجهات الوجود مع
كل شئ بل لفرط ظهوره كل الاشياء وعين الاشياء وحقيقة الاشياء
وعلة الاشياء وليس من الاشياء وليس مندرج في الاشياء
ولا يدخل في شئ وليس كمثله شئ وما كان متحد مع الشئ وما مع
شئ يتحد احمده واشكره بجميع الآلاء والنعماء سيما نعمة ولايته كبرى
وخير فرار على جامع الكفار وولي في كل ادوار وموجد الليل والنهار
مظهر الاطوار والانوار عليه صلوات الله العلي القهار والمنة بديهة حيوة المستعان
حتى وفقت لاتمام هذه الرسالة المسماة بتحفة الاسرار واصلي واسلم على سيد
الانبياء ورسول المختار وعلى آله الاطهار الابرار عليه صلوات الله العلي الغفار

مراد عمل

رجوع ببیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی هادی
الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و آمالمان
سبب قرب بانحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهشاه
اولیا رجناب سید الشهدا ارواح العالمین له الفدا
که مقصود کلی از تالیف این کتاب تشویق طالبین را
بدات بمعرفت وحضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد گرگ تنهای دل
بود ساکن بحر کوهر زای دل

مرغ نطقم جا بویران کرده بود
سر بزیر بال حرمان کرده بود

حالیا بحر سخن شد موجزن
ریخت زان بیرون کهر های سخن

باز دیگر بحر نطقم کرد کف
هر کفی زان گشت بحری پر صدف

هر صدف از کوهر اسرار پر
درج در هر کوهری بحری در

هر دری ان نیت تاج شهان
لولو لالای بحر عقل و جان

عقل جیود صورت معنای عشق
یک بخار از بحر کوهر زای عشق

پیش ازاین کاندر بیان مثنوی — بذر عشقم خط معنی مثنوی
بود نطق عشق بی گفتار من — ناطق اندر زنده الاسرار من
یعنی انکه من نبودم در میان — عشق خود میکرد نعت خود بیان
اندرانهنکامه مساز و خرد و هش — بحر معنی ناکه افتادم زجوش
از شه عشقم زراه علتی — یافت کلک اندر نگارش مهلتی
خود نزاد اینمدت ازان مهلتم — طفل معنی زاتهات فکرتم
دل غمین ان بت دل زده بود — یعنی از سرمای هجر افسرده بود
تا کنون کایام مهلت شد بسر — داد از نوشاخ معنی برگ و بر
هست از هجرت بتاریخ ایغیاث — الف و تا تین ثامنین و ثلاث
ریشه فکرم در اینمدت قوی — شد حقیقت بهر نظم مثنوی
پس چه باک ار مثنوی تاخیر شد — زانکه در وی جمله تاخیر شد
طفل طبعم گر مهلت پیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
مثنوی شیرابه جانهاطفل وش — هر دم از پستان فکرم شیر کش
تا تو طفلی شیر نخشد دایه ات — چونشدی بالغ دهد می پایه ات
تا تو طفلی میدود شیر از پیت — چونشدی بالغ نشاید جز مریت

این نسخه باشد و قول او را
و خدمتی کرده باشد
چنانکه در بیان تصوف
بتفصیل گفتیم دوم علم که
حاصل نمودن
توانند کشید بخلعتی از
تصوف است
و حصول نکند
بی معشوقی
که بر ایشان میباشد

طفل شیری تا تواند در پرد
کیست بالغ رند می پرورده

باده طفل شیر را لحظ نیست
طفل می هم از بین محظوظ نیست

زبدة الاسرار یعنی این کتاب
لاجرم هم شیر دارد هم شراب

پیش از این گفتار من در مثنوی
طفل جان را شیر بود و معنوی

زین سپس نظم شراب انگیز است
داند این بندی که از می سرخوش است

شیر ایجان بهر طفل نو بود
باده قوت عارف هر دو بود

کیست عارف آنکه خر مطلق بدید
احولی را هست غیر از حق ندید

چشم احول کرد دو بیند خطاست
گر که یکتن را دو بیند بس بجاست

مهر و ماه اند رتجلی العمو
هر دو نور اند این بر احول آنکو

شب که شد خورشید پنهان در حجاب
نورش از احول نه از مه یاب یاب

نور شمس از ماه پیدا شد بدان
مه نخورشید است ساند در طلب

تنگ شکست ایجان که از خنده مه
در حجاب معرفت پوشد سر

ماه دارد روشنی از او اندکی
بلکه با شمس است در معنی یکی

شب نه شد صبح اعنی صبح نور
زد منور عصر عارف در ظهور

ماه شیخ و صبح قطب سلسله
فیض نور شمس از او یابد یابد

شیخ و قصب این اصطلاح بندست ... ورنه در وحدت بحر یکذات نیست
شمس رحمت اولی اندر ظهور ... خوانی ارماه منور نیست دور
انموحد کش بود دل شه شناس ... خود شناسد شاهد اندر هر لباس
واند دبین کو ناشناس و احولست ... تا بآخر کور همچون اولست
تو کمو کاین اختلافات از کجاست ... چون مساوی فیض رحمانی بجاست
اختلاف از حق چرا در قسمت است ... یا نباشد اختلافی صحبت است
اختلاف اعراض از بنده است ... یا حقیقت ماهی از سر گنده است
نیست بالا آنچه در پائین بود ... آب از سرچشمه پاک این بود
آدمی از بالاست اما بالفعل ... این نشاید گفت اورا در بزیر
این تخالف یعنی اندر گفتست ... اختلافش فی اصل وحدتست
این تخالف که بینی ای پسر ... از صور دان فی ذوات الصور
انموحد را که شد وحدت مقام ... آنچه بیند متفق بیند تمام
زانکه اشخاص مختلف اند معنیست ... هیچ وصفی او در انجا را نیست
چونتواند در نظر آن ای عجب ... گر که بینی اختلافی فی عجب
باز بشنو کو ز هوش و هوشت کرد کاست ... اینکه اصل احولیها از کجاست
چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت ... عقل و شهوت را بحکمت در تو هشت

زانکه طاعت بهر عقلست ار بدل
کرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل ان طاعات تکمیل ازولی است
این بیارا لیست کردن چیست

پس هر انکو عقل خود را واگذاشت
ور عمل خود را معاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید تا رکش
تا کند اخرد وبین و مشرکش

ای عمو جو دارو می چشم عما
بل زرنج احولی یابی شفا

چیست دانی دارو می چشم ضریر
خاکپای مرد حق یعنی کپیر

تا توانی شو بهر سو پی سپر
از پی ان کحل ما زاغ البصر

بو زرنگ احولیها دارهی
بر سر ایکان تاج بینش بر نهی

ایعلی رحمت ایشاه امین
کز تو داری داردی چشم دوبین

احولانی را که دارند انکلی
سرکشی از امر قطب سلسله

زابلهی دانند حق کو سالها را
نی پیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل مرتداست
وانکهی زندیق جاهل ارشداست

هشتهٔ عم ارشد پرمایه را
خوانده با عمه هم سایه را

از فتور شاه فاضل سر کشند
لیک با بوجهل جاهل دل خوشند

یا صفی الحق خیال دونشان
از حسد در رک فزاید خونشان

ده ز رنج احولی باری شفا
جانش را چون تو داری ایندوا

ور ز نور قابلیت بیفرند
چون خران در جهل بوجهلی روند

تیر قهر خویش را دستور داد
یعنی انچشم دو بینشان کور باد

تا ببیند اینسه دل زنگشان
تا که مارا کن خلاص از ننگشان

خاک پایت دارد چشم و دلست
آندلی کش قابلیت حاصلست

اندلی کز رنج حمق آزاد هست
نی دل احمق که اعمی زاده است

دیده را کن تو دار کون عمات
کوریش نه از حمق از سبب قضاست

زانکه رنج حمق را نبود دوا
هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر
شو پی درمان ان جو پای پیر

رو پی مردم تو کر مردم رگی
کی توان بودن کم ایجان از سگی

جان ز عشق ایجان من دم بود
هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهانرا تا ابد
امتحان حق همین است ای ولد

عبرتی گیر از بلیس پر ز شک
کان لعین بود اول از خلق ملک

خود سری اخر سیه کردش ورق
شد ز ترک سجده مردود حق

همچنین باشد پی ان امتحان
آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بیولای آنولی — چونکه ولی را ملکست ید طولی
لاجرم باشد کرا فزون ازشما — طاعت قشری نه ارد اعتبار
زانکه ترک عشق ادم کرد او — سوی سجده نقص دون آورد رو
کی شود بروی ز رحمت فتح باب — در ریاضت مدرس کتاب
چون خدا او مسدد اندبات علم — حاصلش زینرو فتاد از اب علم
شد ظنون او را مدار اعتقاد — رفت یکجا خرمن علمش بباد
غافل از سیلاب او را خواب برد — اسیای طاعتش را اب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی استقامت در اعمال و ایمان

دین خلقی تا بدد شیطان نهاد — در میان اورد علم اجتهاد
اجتهادی کاولین با را نخسود — خود بترک سجدهٔ آدم نمود
ورنه علم دین مقام دیدبود — کی رهین منت تقلید بود
هر زمانی هم که صاحب سینه — هست حق را طالب ایینه
بوکزان ایینه از تقلید و ظن — وارهد اندر یقین گیرد وطن
کرد داندر جان شیطان رجیم — مشتعل آن آتش حقد قدیم

کرچه این بایست وحاتی شود | باز خاکی زاده رضوانی شود
بوالبشر را کش پدید در فنون | من بحیلت کردم از رضوان برون
خواهد این کیرد چرا جای پدر | رو کند برجنت عدن از سقر
لاجرم ریزد برون از رو سیه | انچه دفستش بخاک مدرسه
میزند همعار زاه از باطنش | تا بکرداند خیال فاطنش
که مرو اینره که دارد صد خطر | اول اینجا کرد باید ترک سر
از کجا کردی یقین کاینجاره است | وین ولی از راه ومقصد کاه است
مرندیدی اینکه هر جا چاه بود | هر که دیدی بند مال وجاه بود
مرشدی اسباب کاندر راست | برخلاف انچه می پندار است
هست هر جا مرشدی همران بود | زین معارف باز بهتر ظن بود
انیزمان که حجت از تو غایبست | ظن بود حجت که حکم غالبست
انیطریقت کرر سیده است ازامام | انچه نبود منتشر در خاص وعام
شرع را بنکر که باشد شاهراه | اندر اینره رو نیفتی تا بچاه
رو در اینراهی که رفتند ابرار | هست راه شرع ودور از وهمه
هست تسلیما طریقت هم رهی | منیت انرا رهنمای اکهی

قبل ۶ باب با او ذوضعف بود و جمع
دامل ل و اقوال ما قوم
علوم کرد که در جمع عقاید
عقلی شخصی از غ ب
کافی است مقدمه دیگر لقانون
ممکن است در اینجا مقدمه
اگر کسی کوید نمی فهم خلاف
کفته حسن در شرع عقلست
فنکر امامه کس منفور اما کر
علم النصنعت اکی ا

ایکه دارد داد عامی بهری — هست کامدار و خواهد مشتری
نیست ابهر بلکه خود نبود بهر — چو خنوان فتن دلوا و بجا
صد هزاران شبهه آرد پیش این — تا ورا کرداند از راه یقین
در بو سواسش خلیلی نکرد — قول آمرزود و حقرا نشنود
از لباس آدمی اید برون — تا مگر خواند بروز یزه فسون
زانکه جنسیت بغایت جاذبست — هر بجنس خویش جانش راغبست
جلوه کرز یزو بشکل آدمی — کرد و ابلیسش نو مهر مهدمی
بر سرش عمامه و وعظ و فسون — از در تقوی زهاد اید برون
کرده مر عامه را تحت الحنک — هم بسلک اهل منبر منسلک
خاصه در وقتیکه با حسن کلام — از در عرفان در اید با عوام
که من اینک عالم ربانیم — عالم هر علم باید دانیم
ذو فنون عصرم و عالی نصاب — هست تالیفاتم افزون از حساب
گفته ام گرد یده باشی مثنوی — کان به استاز مثنوی مولوی
مولوی سنی و صوفی بوده است — حرفهایش جمله حیرا لوده است
صوفیان سنی طریقند از قدیم — جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چکار — باید از اینقوم بودن برکنار
تا بسی کردیم در اخبار سیر — ذکر صوفی در کتب نبود بخیر
مرد صوفی را بود در اصل و فرع — بس تخالف با شریعت با اصل شرع
صورت مرشد بود معبود شان — گر روی سوزی نار و دودشان
ور تو گوئی این بر انها افترا است — افترا کو بد بر انیمردم روا است
تا نگردد کس به پیرامونشان — هم نیفتد در چه از افسونشان
گر حسابی بود حرف صوفیان — چون نمیکردند بر منبر عیان
تا چو ما اقا و عالیشان شوند — حرفشان را جمله خلقان بشنوند
پس یقین اقوالشان مرتد بود — که بباب بیانشان سد بود
حرف راهین چنان حجت است — جمله نعت مصطفی و عترت است
صوفیان بیگانه از این بندند — یا که جوکی یا نصاری مشربند
الغرض زینگونه تهمت کم زنید — میزنید تا در شک افتد انعوام
ابلهانی هم که از ره غافلند — پیرو اقوال قوم باطلند
خویشرا یکباره کور و کر کنند — قول انتخابش را باور کنند
جمله عالم زینسبب گمراه شد — کم کسی از ابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غولست ایخوان | از استماع بانگ غول از ره ممان
شیر مردی کش بود در ره ثبات | کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مولوی | تا نلغزی از صراط معنوی
انخداوندان که ره طی کرده اند | گوش و ابانگ مکان کی کرده اند
مه فشاند نور و سگ عو عو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند
خود تو کر مردر هی دانه باش | بانگ دیوانرا اهل دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای امین | نانی ازره تو زنی نی مرد دین
رو بخوان در مثنوی ایمرد راه | قصه اصحاب مهمان کداز
مرد را کر دل ز بانگی می گسست | کی طلسم آدمی کش مشکست
اینطریقت سرد شت بینوا است | طعنه خلقان خروش اشقیاست
کی نهیب و اجتماع آنسپاه | کشت جانبازان حقرا سد راه
جانب مطلب کش از کف نشته ام | باز ران کز دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا نمایم رشته کار را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

واول مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه صلوات الملک المواهب وفقنا الله لبیان مناقبه

یا علی ای رهبر ارباب دل — عارفانرا از تو فتح باب دل
ای ولایت در لوای تو پناه — تا بمقصد رهنمای عاشقان
ای که هست از شمس نورت یک ضیا — نور جان انبیا و اولیا
هر جا خلقی که فانی در تو اوست — هوی مطلق عین او عین هوست
هر چه غیر از ذات تو در ذات تست — در تو فانی و باقی ذات تست
چون تو گفتی باش عالم هست شد — ذات عالی جلوه گر در پست شد
خالی از ذات تو کو جائی کجاست — با وجود تست بالائی کجاست
جز تو نبود در بر هویت زنده — در وجود خویشتن پاینده
کس نداند سر فردانیت — چون تواند مر ترا در وحدانیت
جز تو باشد هر چه ان موجود نیست — هستیش غیر وجود تو دوست

۱۰۷

جود تو نابودها را بود کرد
بستیت معدوم را موجود کرد

ماند حیران در ثنایت المتقین
عقلهای اولین و آخرین

ای ز عقل خاری عقل خاری مبین
واندرین یم خار بحر اندیش منیت

خواستی ظاهر تو چون عرفان خویش
خلق را شیدا کردی از احسان خویش

تا کنی تکمیل ان عرفان پاک
جلوه کرد کشتی بشکل آب و خاک

تا ز اینصورت بمعنی پی برند
جسم حق بینند و کیف از می برند

مختلف گشتند زان در صورتت
بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید پا را تیشه کرد
بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عقل کفتش تخم جود اینجا مکار
بیشه شیر است اینجا سر مخار

اندنی نشنید و بر خود غره شد
شیر را میدید و سوی در شد

دید لاغر هیکل شیر اندنی
بیخبر زان فر و زور باطنی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد
پنجه نابود خود را رنجه کرد

ای لباسی را که صورت زنده نام
قصد صورت کرده بر الله زدم

چون بنور انیت عارف شناخت
هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت کرچه عالم مشکلند
عارفان هستند کرچه اندکند

هست عشقت در ره معنی دلیل — بشنو و باز ده که بانگ الرحیل
هر زمانی الرحیلی شاه عشق — میزند بر رهروان راه عشق
گرم تا کردند و بی افسردند — در طریق بندگی از سر زدند
الرحیل عشق اندر کربلا — بود بانگ العطش زابل ولا
زانصد اکشتند بیقاد و دو تن — در ره عرفان و عشقت ممتحن
زان بمیدان لایت تا خلتند — جان و سر را در ولایت باختند
زانصد اعباس میر عاشقین — دست و سر داد در راه حسین
نوبت عباس و میدان و اوست — بر بیانم از تو وقت یاریست
چونتوبی علت ز فضل بیکران — مر صفی را داده علم بیان
دادی این نعمت که او بیعلتی — از تو خواهم باز افزون همتی
تا بوصف عشق گیرم خامه را — سازم از نو گر مر تر همنامه را
در دل من بر نواد ساز عشق — منکشف کن پرده های راز عشق
نطق را تائید فرما در سخن — تا که بگشیم پرده ز اسرار کهن
دل بدریا خوش نهنگ اسا زنم — دم ز سر عشق بی پروا زنم
گر غلط گویم من ایخلاق کن — بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نکرده نائب حوض کم
جسم ولایت است به
اصل خود ملحق شوند خلق
اسم از عالم و آدم دان
مندرج و منطوی است
مخزن اسرار الهی آن کتاب
والفس و اوراق اجمع حساب
لا رطب و لا یابس الا فی
کتاب مبین مراد از خط
عالم النفس است اوراق
با شد و از نام عالم
اجمال کم النفس تو تفصیل عالم
در سر

نظم من کان و صف شاه کربلاست | گر قبول رحمتت کرد در رواست
تا نیندیشد کسی این نفس جهول | نی بگویم مدح خود را کن قبول
زانکه این امر است و امر از ما خطاست | بنده ام من کار من مدح و ثناست
بنده چون گوید بسلطان الست | کن قبول از ما تو چیزی کر تو است
کی مرا بود از وجود خود خبر | گر چه گردی هستم ارب البشر
من عدم بودم مرا اول ایجاد تو | تو عدم را دادی از رحمت وجود
من منی بودم نباشد حد من | گر منم گویم سخن باذ المنن
من منی بودم منی را کی رسد | امر بر سلطان قهار صمد
لیک چون کردی تو امرم سوی دعا | گر منائی کنم نبود خطا
پس صفی را در دعا هم کن مدد | هم اجابت کن دعایش از رشد
کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم | دست از کون و مکان کوته کنم
تا بدامان ولایت محکم است | دست من کوته ز هر دو عالمست
هر چه کوته تر بود دست از جهات | هست محکم تر بدامان ولات
پس مرا کوتاه کن یکباره دست | از هر آنچه غیر دامان تو است
تا که باشم خوشه چین خرمنت | ای بدا الله دست تا دامنت

گر قبول رحمتت کرد در رواست
نی بگویم مدح خود را کن قبول
بنده ام من کار من مدح و ثناست
کن قبول از ما تو چیزی کر تو است
گر چه گردی هستم ارب البشر
تو عدم را دادی از رحمت وجود
گر منم گویم سخن باذ المنن
امر بر سلطان قهار صمد
گر منائی کنم نبود خطا
هم اجابت کن دعایش از رشد
دست از کون و مکان کوته کنم
دست من کوته ز هر دو عالمست
هست محکم تر بدامان ولات
از هر آنچه غیر دامان تو است
ای بدا الله دست تا دامنت

چشم ان دارد صفی احسان تو
کش همی باشد بکف دامان تو

دست او کوته کن از مال و آز
یعنی از دامان جود کوته مساز

شکر این نعمت کز احسان جوئیش
دادنی اندر دست ما دامان جویش

من ندانم نیز بان ان مر است
تا کنم انسان که شکر تر است

شد زبان در حق حمدت نا بلان
زانکه نعمت از تو است و هم زبان

لیک از انرا هی که فرض بنده است
شکر منعم تا زبان کرنده است

شکر انعامت بقدر خویشتن
میکنم تا هست جانم در بدن

شکرها دارم من از تو بیشمار
هر یکی انعام ترا شکر هزار

هر دمی هم صد هزار ان نعمت
بر من آید ز اسمان رحمت

زانهمه کاکه نیم بر اید یکیش
نعمت علم بیان باشد یکیش

شکر این نعمت مرا هم واجبیست
چون نعم را شکر نعمت جا دیست

چیست شکر این نعم بهر زبان
تا بود در کام وصف شاه جان

کردن اندر نعت شاه ذوالجلال
زبدة الاسرار را بحر کمال

اهل نعمت را تو کفتی ای مجید
نعمت از شکر نعم کردد مزید

شکر منعم جاذب نعمت بود
کافر نعمت ز اول نعمت بود

قدم کذاشت جمع وحدت لقاء کرد
بحفظ ایزد قرنهای تمامش دهد

دارد او آزاده تو جانم شکرها	زین فراوان نعمت و مدح و ثنا
کن پی پاداش این شکرم کنون	نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم	هم فزون کن نعمت بی منتم
افت نعمت چه باشد تا نکه دل	از ثنای حضرتت گردد کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم	تا زبان مدح تو گوید دمبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی	نعمتم را دمبدم افزون کنی
بو که یابد نعمت ایتدح خاص	بر صفی از شکر نعمت اختصاص
کرد و اندر مدحت سلطان عشق	زبدة الاسرار هم دیوان عشق
تنگ پی اظهار شکر این نعم	گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او	دست در عشقت بجان برداشت او
پیشکش تا چون بدو دست خویش کرد	بر حسین و خویشرا درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس و اتمام حجت نمودن او لای ناس سر افرقه شناس

قبلهٔ اهل وفا شمشیر حق — فارس میدان قدرت شیر حق
حضرت عباس کامد ما صدق — برید الله فوق ایدیهم خ ق
برحسین از یکصدای العطش — دست و سر را کرد با هم پشکش
دست هشت سوی حق بیدست رفت — اشترکف کرده تا حق مست رفت
باز میخواهد جنونم کل کند — نطق ساحر صحبت اجمال کند
لیک اینجا نیست هنگام جنون — چون کنم باشد جنونم را فنون
نیست سودای جنون محکوم من — هر کجا خواهد کند بر پا فتن
نه مقامی در نظر دارد نه جا — گاه و بیگه میکند غوغا بپا
ایجنون بهر خدا لکلحظه ایست — زانکه اینجا جای هنگامه نیست
اول حرفست و آغاز کلام — مرتر اباقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری تر پوش — میکنی گفتار و نظم را پرسش
رو تو نبود حال و وقت شور و شر — در مقام خود ترا سازم خبر
دید عباس انکه نیش واشده شاه — کشته قحط اب اندر خیمه گاه
زالعطش بر پاست بانگ کودکان — آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بیمثل و بی انباز و یار — گشته ام در راه عشقت دست و پا

مقامی که تر پوش ادیم و
بیادی گماشتم بعد از رسول
خلافت حق جلشت و اهل حق
اولین و آخرین و اهل اسمان
و زمین احدی بیاد ترا این ام
نبوده و نیست و الا ترجم اخو

ظاهر ازین ادیم نشوان کرد دلیل
ادیم هم نشوان گرد دلیل

محمد مصطفی م
در اسلام مخصوصا خاندان
ایمان و بیان عرفا
توان زد این مطلب

و نعمت زدانستن انها را
تمام شریعت از پیغمبر و
مجتبی بر کرا و اجب
دانستن و دانستن و
موجود را که ولایت با و
ختم است بحکم فحضری با

زابر عشقت سرم بارش گرفت
کشت از هستیم اتش گرفت

شاه فرمود ایعلمدار سپاه
افرینش را توئی پشت و پناه

رشته ایجاد اندر دست تست
شش لقین کسر لوح شصت تست

رشته امکان ترا باشد بمشت
مرمرا خود هم تو یاری هم تو پشت

گفت از غیر تو دل برداشتم
هر دو عالم را ز کف بگذاشتم

بر تن من دست و بر دستم علم
العطش و انگه بیاز اهل حرم

دست عباس ار نباشد صف شکن
بهر یاری تو نبود کوهتن

گر علم باشد مرا زینسان بدست
مر علمرا نام من باشد شکست

گر فتد دست علمدارت چه غم
گو نیاید مر شکستی بر علم

تک علمرا جانب میدان زنم
گر شوم بیدست بر گیوان زنم

سوی میدان بلا تازم سمند
نام خود تا چو نعلم سازم بلند

مر توان بردن زمین بیرقت
گوی نام از عاشقان مطلقت

در میان عاشقان پاکباز
چو نعلم کردم بعالم سرفراز

خوش ز خون خویش از میدان جنگ
باز کردانم علمرا سرخ رنگ

سرخ رنگی مر علمرا آبروست
بر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست

ز مزدان اصل ایمان از عرفان
با ولیت ی ای شاه دین
عرفای کامل یقین در یقین
زبان بابا عرفان تر تقوا
و امنوا از احسان یعنی عرفان
الا در این فحص مقصد
و بعد از تحصیل فنا و جود
اسلام سبب وجود و بقا
ایمان و تبعیه وجود بقا
معرفت و عبودیت تقوا
چهن و عنوان معرفت
قبول از اراده است
رد از اراده است
معرفت بنا
عبادت

چو تعلم کرد پیدا از خون سرخ رنگ | رو سپید آمد علمدارت ز جنگ
سرخروئی علتش منصور نیست | رنگ زرد آثاری از رنجور نیست
در فلک شمس است سرخ و باشکوه | نیست در وی گرد و نشیند چون بکوه
تا مراد دست علم بر فرقت است | مر علم را رنگ از دست من است
چون فتد دست علمگیر از تنم | خود بمنصوری علم را ضامنم
سرخرو برگردم از میدان جنگ | هم علم را سازم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن عشق یار | دست باشد بر بدن بهر حکار
سر که در عشقت نگردد پیش جنگ | سر فخوانش هست بر تن با ننگ
سینه کز عشقت نشان تیر یافت | سینه نبود آن حصیر کهنه بافت
رفتم اینک همتی خواهم شتاب | بلکه آرم آبی اندر خیمه کاه
یعنی ایدآبم از عشقت دمی | ریزد از آبم بریزد آبروی
این بگفت و بحر جانش کرد جوش | شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و قبح سوءظن

طالب مسکین کجائی گوش گیر | مشک بی آبی طلب دوش گیر
باز گو یا چشم فهمت خواب رفت | نه پی آب آنچنین بی تاب رفت

در وجود دلش

یا که نشنیدی تو گفتار مرا
یا نکردی فهم اسرار مرا

ز انچه گفتم تا تو اندر این کتاب
باز پندار ی که رفت او بهر اب

هست عباس علی بحر جود
چشمه ایجاد دینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یک نم است
بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر اب
سوی میدان با چنان شور و شتاب

رفت با مشک از پی اب طلب
تا ترا آموزد اداب طلب

دعوت عشقست بانگ العطش
آنصدا را دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند بانگ العطش
سر بکف بگذار رو مردانه پیش

دست از هستی فرو شو سوی او
چون فتادت دست سر کن کوی او

چون فتادت دست از دوش ای پسر
سینه کن بر تیر عشق او سپر

چون فتادت دست بر دندان تو مشک
گیر تا گرید فلک بر خود ز رشک

زانکه از حمل امانت آسمان
کرد ابا و کرده تو حمل آن

چونکه دست افتاد ز دوشت مشک آب
سینه بر تیرش سپر کن بی دریغ

سینه ات چون شد ز ناوک چاک چاک
چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون تبر بش چشم را کردی نیاز
کن متبغش زود کرد ترا دراز

چون جدا شد سر ز دشت بید ک | استخوان جویشر اکن و قف سنگ
هست یعنی تا که آثاری ز تو | اید اندر عشق او کاری ز تو
چون نماندت هیچ آثاری بجا | گشتهٔ در وی فنا فی الفنا
در حسین ایشان علمدار حسین | شد فنا تا یافت اسرار حسین
گرد سر سودا بازار حسین | در دو عالم گشت سردار حسین
در ره حق داد دست حق پرست | دستها شد جمله در زیر دست
چون ید الله دست عباس علیست | پس یقین دست خدا دستش ولیست
پس مکن با پنجهٔ حق پنجه تو | گر نخواهی پنجهٔ جان رنجه تو
پنجه کردن ظن بد و اندیشه است | کان ترا بر پای فکرت تیشه است
تیشه چون بر ریشهٔ فکرت زنی | سد شود ره تو عبث جان میکنی
سوء ظنت شیما لنسبت به پیر | ز اوج فعلت پا رنت اندازد بزیر
تا تو از پستی دگر بر اوج جان | لاشه خود را کشی بهتات در ان
ور کشی هم شاید اما ظن بد | کرد دت ز ان بعد جبل من مسد
ظن بود بد خاصه ظن بد بآل | خاصه نسبت بر خداوندان حال
ان بعض الظن اثم انشا فرد | گفت پس تو کرد ظن بد مکرد

در طلب تحسن ظن پیشه کن | ریشه افکار بد را تیشه کن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد | شد چو محکم ریشات را تیشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد دگر | کی برون آید بزودی یا بتر
در نیابد گر کنی خود را هلاک | ریشه محکم دگر یکجا ز خاک
هرچه اری ریشه بیرون با تبر | باز بینی ریشه های سر بسر
ماند از یکریشه باز آهنستم قلم | باید اندر خاک کرد دکار تمام
همچنین دان ریشه ظن و خیال | چون قوی شد قطع ان باشد محال
چون قوی شد ریشه اترا بر کند | پس مهل کانریشه در دل جا کند
تا نکرد ریشه ظن قوی | برکنش زود از زمین معنوی
ره مده ظن را بدل اسوده باش | یا چو داری نیش وشش از دل برتراش
ظن نباشد شیوه اهل طلب | صاحب ظن غافلست و بی ادب

بی ادب را ره براندر گاه نیست
میرود بیخود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیره خو
این نصیحت شنو و رو کن براه

دار پاس حرمت درویشرا
بلکه میکن بنده او خویشرا

ور نخواهی بست دل در خدمتش
بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت حقرا هر آن هتاک بود
شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود

حرمت حق حرمت اهل اللهست
هر شکست اینجا حرمت ابلیس راست

حرمت آدم شکست ابلیس دون
زانشد از فردوس عفو حق برون

حاسد حق ورنه در ظاهر نبود
دائما او سجده حق مینمود

چون صفی مرآت ذات کبریاست
سجده او فرض بهر ماسواست

لاجرم ابلیس چون شد حاسدش
حاسد حق گشت و نامد ساجدش

حاسد ذات خدا کس ورنه نیست
شاهد اینحرف قول مولیست

حاسد حق هیچ دیاری نبود
هیچکس را از خدا عاری نبود

لیک چون حقرا حسود منظرند
حاسد ذات خدای اکبرند

زینسبب گفتند کی طاعت بریم
پیش آنان از انکه از یکعنبریم

بلکه ما در قدر و قدرت برتریم
هم بر ایشان پادشاه و سروریم

ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه
ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

فکنت عنوان توبه دل

همسری کردند با شیران حق | زن سیه کردیدشان یکجا ورق
همچنین در هر زمان پیغمبری | زامر حق برداشت بر دعوت سری
جنگها در اسهل پنداشتند | در حقیقت جنگ با حق داشتند
قوم صالح ناقه را کردند پی | جنگ حقرا کی بود فتحی زپی
جنگ با حق ناقه را پی کردنست | جان صالح زینعل از دردنست
جان بوجهل از پیمبر عار داشت | زان مخلد خویش را در نار داشت
بر کسی کو با خدا بودش نبرد | وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن لشکر بیشه ایجاد و قبله اقطاب واوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیان را هم بوازلی | بس نصیحت کرد عباس علی
کین حسین ایقوم مرات خداست | حاسد او حاسد ذات خداست
کینه حقرا از دل بیرون کنید | عبرت از حال بلیس دون کنید
او نبودش حقد بر ذات اله | شد حسود آدم انمرود شاه
یکزمانم گوش بر حجت کنید | زانبیا و قومشان عبرت کنید
گر شمارا حجة اینقدر آن بود | فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمانی که دوالقرنین اوست — بر تمام ماسوی مولاست او

جنگ با مولای عالم از چه رو — می نشاید با خدا شد جنگجو

هادیانرا با خدا چون بود جنگ — شیشه ناموشان مدد آلسنگ

هر شمار انقل عاد از یاد رفت — گرچه عادی خر فشش بر باد رفت

قوم صالح را مکر نشنوده اید — حال شانرا یا که خود زاده اید

ناقه اسد ناقه جسم ولی است — پی نمودن ناقه را از احولی است

گر نه ایدا زدوده اهل عداست — چون کنید از ناقه اسد منع راست

ناقه جسم ولی پاک دید — تا بکوه جان نگشته ناپدید

توبه سوی وی کنید از کاهلش — معذرت خواهید از رقار حوش

مظهر حق عفو حق را آیت است — خاصه اینمظهر که بحر رحمت است

گرچه بسفید آبرا بر روی وی — گرچه ناقه جسم او کرد پی پی

جزو جسم او بدند اصحاب او — جمله را کشتید پیش رو برو

با همه این کفر و جهل و خیرگی — و نهمه طغیان و ظلم و تیرگی

توبه گر آرید ز بغضیان همه — رو کنید از کفر بر ایمان همه

من بعفو او شمارا ضامنم — زانکه باب رحمت و عفوش منم

ای دل افسرده ای از غم خراب
جز بسوی در کرم ره مکن
جز بیکی لطف ما خو مکن
وقت ما اوقات شیرین میکند
داد ما داده تو چندین میکند
هر چه ما دادیم اگر خاک بود
خود بصد منت تو تابناک بود

در زر فعل خویشتن نادم آید
در طریق کین حق محکم پیچید

مورد قهر خدا ئید ز ضلال
بر شما آید عذاب ذوالجلال

بر شما از قتل فرزند رسول
چون کند بیشک عذاب حق نزول

روز اول زرد کرده هیچگاه
روتیان پس سرخ و بعد از ان سیاه

زردی اثر پشیمانی بود
هم ز محرومی و نادانی بود

از دو دنیا خاصه از مال زرید
زرد رو کردید یعنی نا امید

نادم آید آنزمان از افعال خویش
چون چنان بینید روز و حال خویش

نه بکف یکجبه مال و ملکتی است
بر شما از خلق و خالق لعنتی است

قاتل حق بهر دنیا بوده اید
مال دنیا اخر هم ننموده اید

مانده است از بهر قوم مبتلش
حسرت دنیا و لعن و سرزنش

زانشوید از فعل زشت ناصواب
زرد روی این بود اول عذاب

زانپس گردید یکجا سرخ روی
بر شما چو تخند ابلیس عدوی

مورد سخریه شیطان شوید
گرچه امرورش مطیع و پیرو ید

برده زر دین متاع و گشته قوت
وقت توبه از شما در وقت موت

سرخ روئی هم دلیل آتش است
اهل دوزخ را ز آتش مالبس است

وقت مردن سر خر چون آشید — یعنی اهل آشید و سر کشید
زانپس آن موقف آن پادشاه — روی تابان یکباره میکرد سیاه
چون از شما کرد و مواخذ و امین — گرچه پی کرد ید نامه جسم من
روی سیه کرد یدانم ز جواب — روسیاهی باشد اثر عذاب
بر تو عباس امروز از گناه — بند، درویشت آمد عذر خواه
مر ترا امروز آیم در پناه — تا در آن موقف نباشم روسیاه
روسیه کشتید چون آن قوم دون — بر شما آید عذاب از حد فزون
نه عذابی که شود افزون و کم — بل عذابی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم اینچنین آزار از بهر کس — زانکه حقیر است مظهر لطیف و بس
زان همیگویم بآواز بلند — بر شما از راه لطف است و پند
ور نه ما از جنگ و کردان نیستم — بهر حق در بذل جان محکم پیستم
جمله دانید انکه حیدر ز ده ایم — راه صحرا ای فنا پیموده ایم
انکه تن را فی کند در راه دوست — تیغ و زوبین نزد او ریحان و دست
در ضیاء و نور ما شمع حقیم — روشن از نور وجود مطلقیم
چون ز حق باشد ضیاء و هوشتان — کی توان کردن ز لف خاموشتان

در بیان انکه خلایق بتکلیف الهی مکلفند و از فرید تکلیف از او بیزند

ماند (المبتدا اول)

هر که او پف کرد بر شمع خدا — سوختش مر ریشش او را بد سزا
شمع حقرا چون شما گیرید سر — روشنی او را فزاید بیشتر
ما نه انشمعیم کز سر روشن است — شمعمان روشن نبود ذوالمنن است
شمع وحدت کر شمارا هست کوش — کر شود بیسر نخواهد شد خموش
شمع حقرا کرکه دارید انچنان — که تواند خامشش کردن از جهان
ز انخیال اغوای بوسرکش است — خود نه روشن او نبور آتش است
کر مرا افتد زدوشش امر ورد — کی مرا بر دست جان اید شکست
کرده حق چون دست جانمرا بلند — کو رسد بر دست ما سوقی کزند
دستهارا کشته از سر الست — دست عباس علی بالای دست
چونکه دستم دست تقدیر خداست — دست من بالای دست ما سواست
پس چه باک افتد زدوشش ار دست من — ز انکه عالیهاست جمله پست من
چون براعدا صاحب دست بلند — کرد حجت را تمام از وعظ و پند
شد نفسها بند اندر سینه ها — مشتعل شد لیک نار کینه ها
ز انکه حرفشرا جوابی کس نداشت — هم بروی شرم آبی کس نداشت
حجت حقرا بلی اهل عذاب — خود چه گویند از سیه روئی جواب

زان مدبر خرمن جان برفشان | سازد اندر بحر آتش عرفشان
دست قدرت پنجه حق شیر عشق | پشت ملت بازوی این میر عشق
چون جوانی یاور او در کلام | تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتله الشیر بیشه وجود با شیاطین انسی نمود و معنی فنا فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری | باز اندر جنگ قوم خیبری
هر ولیی هست تیغش ذوالفقار | زانکه سازد نفی غیر کردگار
ذوالفقار امد از آن بر شکل لا | از پی اثبات ذات کبریا
هر ولی هم مظهر شیر خداست | وز علی بر دست او شمشیر لاست
تیغ لا مخصوص دست الله است | دست غیر از ذوالفقارش کوته است
زانکه تا نبود موحد در نسق | کی تواند کرد کس اثبات حق
مثبت حق پس حقیقت الوست | کش بدست عدل شمشیر علیست
مرولی را هست بر دست و لا | تیغ ابن کاوه و کف تیغ دعا
ایند عا هم ذات حق را خواندست | تیغ لا بر هر چه جز حق راندست

عاصل حضرت تو کران نیست
ر نیچه نا تو ان فنا نیست
ر ضعف خود کسی نیچه نیست
ر نفس خود کسی علت نیست
شوی کسی نیچه نیست
نمود و نا بود نیست
وجود کسی نیچه نیست
ر اعلی و اعلم و اعظم و اطهر و اولی
انتظام مشهود و اردوی
ناسخ مدار عالمیان کسی نیچه نیست
منحصر و مطلق
ر اعلی نیچه جواهر و نعمت
منحصر و راقم و نا بود نیست
نیچه کسی
شد و خروشی باد و د
اختیار و حکمت خود نمود نا شد
تا حق اعطا و استقام تواند داشت
ملهمه ثمانی
ر انکه ما بین خود و
و معتقد محض بیچه
ر ابطه و رای بیست
حقیقی تحقق است
ر اغراض
ر ابره
بحثی و مطلق

نا بود غیر از خدایت مدعا — بر اجابت کی رسد هر کز دعا
هر چه پس او نفی غیر کرد کار — میکند باشد نتیجه ذوالفقار
شرح این جای دگر گویم ترا — حالی از تحقیق ایمعنی در ا
حضرت عباس نیز خافقین — بهر نفی غیر و اثبات حسین
ذوالفقار آورد بیرون ز غلاف — با مخالف کشت سر کرم مصاف
هر چه را غیر از حسین انکار کرد — بر فرار انقوم را نا چار کرد
آری ار دد چون لی رهان بود — میگریزد خصم از میدان او
پشت کردند انکروه یوکیش — شیر قدرت کله را انداخت پیش
چونکه در دریا نهیب اژدهاست — کی بود دعوص را جای درنگ
میشد افزون کز نهیب انجناب — زهره شیر فلک میگشت آب
تا چه جای دیو هان بی تمیز — کز نهیبی رو کنند اندر گریز
ان نبود از بهر انداز دهیب — بل مزاحی بود و این باشد عجیب
تو عجب داری که چون بود امزاح — بد مزاحی قهر امیز اصطلاح
قصد شیر حق نه قتل و غارتست — زانکه او دریای لطف و رحمتست
ور نه کر اندک نهیبی وی کند — شیر کردون زهره دل قی کند

فیض عالی را لازم است که در ربانیان — علی ای حال واسطه باشد میان
تا نیست بلکه معین مقدم است — و ایمعنی منافی با مبهت
لازم است که فاعل در استفاضه — معین باشد والا اراده افاضه
واسطه باشد میان حق و خلق اول — عقل واسطه است که بهم
باطن است و معاون — از بحث بگذر

الغرض چون ساحت میدان همه	گشت خالی از اجتماع آنزمه
چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات	روی حمت کرد بر اب فرات
در فرات ان بحر دین داوری	کرد فلک اهتمامش لنگری
مشک ار آب کرد و نا نگاشت	سوی خرکه شاه میدان نا گذاشت
پاس اکرام وفا را انجناب	تشنه لب برگشت از دریای آب
گر ترا اول جانب اهل وفاست	این خود ایجان معنی فقر و فناست
مرفا را شد وفا اول قدم	وان بود نفی حدوث اندر قدم
نفی حادث ترک هستی کردنست	روی بر اعلی ریستی کردنست
ترک هستی نیست بذل جان و سر	جان چه باشد هست انحرف و کمر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده	صحبت اهل وفا نشنیده
ترک هستی فی همین جان دادنست	بل لعینهای خود بنهادنست
ای بسا کو ترک جان کرد و نرست	تا مدا سر از فنا او را بدست
ترک جان هم از شروط طریقه نکست	داند اینرا هر که در ره پا شکست
بس لعینهاست بهر مرد راه	جان بود وز انهایکی می اشتباه

مجز کشش کافی است
ما مجز و افی مجز کشش را
پس از انها او رده اند
اگر تمام قول و فعلش
ما شواهد عقلیه بر ادعا
کمالش فوق کمالات اهل
زمان است بروجه اکمل

سالک ار فتاد ان تعینها چو او — شد وجود منبسط بی گفتگو
حضرت اسماء دریای وجود — اولین موجست ایصاحبشهود
موجها یعنی وجود ممکنات — موج این بحراست بر یک بانقات
در مراتب موج بحرای باشهود — شد تعینهای سلطان وجود
ترک هستی زین تعین رستن است — بر وجود منبسط پیوستن است
می تعین چون نشدی تو فانئی — از طبیعت رسته ربانئی
اینچنین عباس در میدان فقر — ترک هستی کرد و شد سلطان فقر
می بهین در ترک جان همت بگمار — هرچه میبودش تعین واگذار
شرح حالش را نگویم بیش ازین — زانکه دل بیطاقتست و خرد بین
ترسم ازاین بیش گویم حال او — وانچه آمد بر سر از اقبال او
اینچنین بازک طبیعت خون شود — روبهان مون با در مجنون شود
منتظر باشد بهین افسانه را — تا بک هوئی بس بود دیوانه را
اینچنین عاشق بهانه جو بود — چون بهانه یافت آتش خو شود
می سبب نگذاشت او را حوصله — چون سبب یابد بدرد سلسله
می سبب بر خود بگرید روز و شب — آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که کوئی در جهان — دست عباس علی از تن فتاد
حرف ما را باز دل در بر طپید — هر که گوش استاده بود دمی شنید
گفتم اندر بر دل غم پیشه منست — ضیغم اشفته اندر بیشه منست
بر کمانم کو کرفتار خود است — فارغ از من محو دلدار خود است
منست هم حالی چو سابق در برم — بر اسیری فته است از کشورم
رفته اندر شهر چین معوی دوست — خاک بر سر میکند در کوی دوست
بیخبر کاینده بود بر جای خویش — می نیوشد حرف و میکردد پریش
هست اینهم زاتفاقات قضا — کاینده دل سود ایستا ینده بجا
هان کجا بودی دلا در امنیفر — مدتی بد کز تو بودم بیخبر
خوش حضر باشی بجا نیک آمدی — از بلاد دور نزدیک آمدی
خوش زچین کفر و کردی میهن — شرط ایمان شد بلی حب وطن
کرچه تن نبود وطن این صحبت است — موطن اصلی جهان وحدت است
مقصد اصلی بود اقلیم چین — مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان — کر که دانی اصطلاح چینیان
اول ار داری هوای سرزمین — باید اموزی زبان اهل چین

از شخص واحد در زمان واحد
محال است هم کس در دو جا باشد
مرسلی اعلان بموت او دراید
بکلیف او نست کر از تی
براید وارزدی طلب اطلاع
بیابد واکر هیچ کسی نشنود
از این رو نشاید رد مثالت

دارالامت مرحوم حساب
این نهایت لطف بایزید
مادر اینحقوم اثبات
انفوس انسانی و مفقود

پس سوی مقصود اصلی رو نما
روز چاه طبع در شهر فنا

چون زبان چینیان آموختی
زاصطلاح خویش برادوختی

زاصطلاح زبدة الاسرار شان
ره بری بر شهر چین بی‌زیان

زبدة الاسرار تا اقلیم چین
رهنمای تست گرداری یقین

زبدة الاسرار را امرود دین
تا نخوانی رو منه در راه چین

زانکه دارد در راه چین آفرون خطر
زین کتاب باز زاه کردی باخبر

اصطلاح چینیان اول بیاب
پس قدم در راه چین نه باشتاب

ذوق فهم زبدة الاسرار من
گر نداری از طریقت هم مزن

هر که ذوق جان کل بستان اوست
زبدة الاسرار حرز جان اوست

ذوق معنی غیر ذوق صورتست
ذوق معنی وضه بی‌آفتست

ذوق حس دارد یقین هر جانور
ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر

گر نداری رشتهٔ عشقی بکف
بر تو زید چونکه حیوانی علف

ذوق عرفان میدهد آدم نشان
ورنه هر کس راست ذوق آب و نان

نیستم پروا کنون اینجا بماست
کاختلاف ذوقها کوتهم چیست

یک بفهم حرف ما چالاک شو
در طریقت واقف ادراک شو

زبدة الاسرار ما را اندکی | گر بو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان انکه تا سالک چشم از امید و امال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر بفنای خویش نکوشد بسر وما اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم نرسد و در ضمن بیان بتفصیل اینمعنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم بن حسن و شهادت انمولا زاده ممتحن نکته دریاب

هر مسا خیز ادکا می خود مترا | زبدة الاسرار دکان فتاست
گر ترا ذوق فا در کار نیست | حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی ار اسرار ما را بنگری | بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر اندوقی که در کاو و خراست | آدمیرا فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان بو لد | عارفانرا فهم و ذوقی میبود
پیش ذوق عارفان اندر سبیج | فهم و ذوق ادمی هیچست هیچ
تا نیابد ذوق عرفانرا دلت | زبدة الاسرار ازو هد حاصلت

هر کسی اندر جهان جستجو
طالب هر چیز کردد الا عمو

باشد از وی حاصل اینمثنوی
حاصل اینمثنوی عشقست و بس

شور عشقی کر بسر داری بیا
راه در رسم عاشقانه ازین کتاب

زانکه کار عشق فانی بودنست
راه صحرای عدم پیمودنست

این فنایت بی بقائی کی بود
هر فنا ئیرا لقا در پی بود

چون بشهر چین عشق آن پری
رو کنی بگذر ز ملک و سروری

پیش شاه چین زیستی دم مزن
ور نه خود را بیجهت بر هم مزن

دعوی هستی بود خود نیستیت
در حضور پادشاه چینیت

چونشدی پیش شاه چین عدم
هر چه خواهی بخشدت بی بیش و کم

چون نخواهی هیچ اندر راه عشق
خواهش اسلت بندکی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش
واکذارد بر تو مال و ملکتش

شاه چینی اکرت با او سریست
در حجابات قدس پنهان خطریست

هر که امد انصنم را خواستکار
غیرت شه بر کشد زو زودش مدار

کی دنی ناخورده می مستی کنی
در حضورم دعوی هستی کنی

اینحکایت را حکیم معنوی
شرح فرموده است اندر مثنوی

دفتر اول ملک است و مثل ملک
بلخ کفایت دز اخلاص و حفظ

مخالف نظم و قانون ملک
دز عبث داری نور ایمان و عقل

نقش خود را از نقیبان نخشی
مکذار دانا کارکذاری و عقل

خود را بیسند از دو بیکدیکرا
دز اعتماد و تعلقات و تصورات

مثل خاطر و اسباش نفس خود
دز اسباب سلطنت و ملکت

بر دار از دل دو جهانی خود را
دز اسرار ربوبیت و حفظ

در راه خدمت پادشاه
خواجه بیدار و سلامت

دا طاعت امر و
خواجه بیدار و سلامت

بجای احکام او انتظام
خواجه بیدار و سلامت

رو فرو خوان الحکایت اتمام | تا بیابی سر عشق لاکلام
اینچنین فرمود اکامل قول | در کتاب از بهر اصحاب عقول
جمله میگویند اندر چین بجد | بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نداد | بلکه سوی خویشتن زان ره مداد
هر که از شاهان بدین نوعش نگفت | گردنش با تیغ بران کشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی اینمقال | زود ثابت کن که دارم من مجال
ور مرا دختر اگر ثابت کنی | یا فتی از تیغ تیزم ایمنی
ور نه بشمک من ببرم حلق تو | برکشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی
پیش شاه چین عرض شو بحال | تا دهد اندر حرب با ملک و مال
طالب او چون شدی پیری ازین | ور نه خود در سوء امکن در سهر چین
عشق او جو ترک شهر و خانه کن | پیش شمعش خویشرا پروانه کن
چونکه بر دستور اشیخ امین | عرضه کردی جویشرا بر شاه چین
امد اینجا دم اینورد و عین | قصه را با شاه دین چین چنین
قاسم آنگو کرد جان کابین عشق | زد قدم مردانه پس چین عشق

استین عشق را بالا بلاست | شیشه هستی بسنگ لاست
شد بنزد شاه چین مردانه وار | کی شه بیمثل و بی انباز و یار
بر نثارت گر چه از خود مرده ام | چون نبودم هیچ جان آورده ام
گر قبولت هست در کوی فنا | ساز مت اینجان مسکین را فدا
شاه فرمودش در اینره ناگزیر | بایدت دستوری از پیر کبیر
چون زوی تائید تا پیر رهت | از ره مقصد نماند آگهت
در زمان شهزاده فرخنده کیش | شد مؤید از روان پاک خویش
یادش آمد کز پی دفع محن | بسته تعویذی ببازوش حسن
چون بگشود آنرا شد از راز نهفت | واقف و هم بامراد خویش جفت
شاهد بین فرموده بودش کاین عجیب | چونکه هم خویشرا بینی غریب
بیمرادی کن بپیشش ترک سر | وز مراد و نامرادی در گذر
شو بکین عشق او بی پا و دست | چونشدی اقلیم چین بهر تو است
زبدة الاسرار هم در شور عشق | هست تعویذ تو در دستور عشق
اندر این تعویذ پر معنی صفی | کرده اکاهت ز اسرار خفی
خود تو این تعویذ بگشا و ببین | تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب | شاه چین سلطان غفار الذنوب
تا در این چینت هوائی بر سر است | کی وصال ماه چینت در خور است
چون شدی در عشق فانی شاه چین | بر تو بخشد ملک چین و ماه چین
نزد السلطان قهار غیور | کاهل هستی از حریمش مانده دور
تا ترا اظهار هستی بهره است | جانت از الطاف او بی بهره است
سوز در نار جلالش جان خویش | بگذر از آمال و از اعیان خویش
تا ترا چون بیند انشاء وحید | فارغ از اندیشه و بیم امید
جز غم عشقش هوائی در تو نیست | فانی اوئی و مانی در تو نیست
نی طمع در ملک و مالش بسته | نی دل و جان بر عیالش بسته
ملک و دختر بر تو می پرواد | هر چه دارد مر ترا ایگاه دهد
چون تقدم در عشق شاه چین نهی | باید ت تحصیل پیر آگهی
تا وی اموزد ترا رسم سلوک | تا چسان فقر باید ما ملوک
خاصه شاه چین که سلطان لقب | جان سلطانان جان پیش قانست
مشکلی چون پیش ایدا نقیر | باز کن تعویذ و بین دستور پیر
قاسم از دستور انشاء رؤف | یافت چون از رسم و راه چین وقوف

برو ان نعوید مرد راه عشق
پا و سر گم کرده نزد شاه عشق

ایزر هانش دید شاهی بی نذیر
سالک چین گشت با دستور پیر

آمده در خانه از ره فی زبام
با خبر از راه و رسم چین تمام

شاه فرمودش که پیر راه چین
شیخ ربانی حسن سلطان دین

کرده در حقت سفار شها من
جمله را آرم بجا اندر زمن

هر چه در حق تو فرمودان کنم
مر ترا در شهر چین سلطان کنم

چونکه جان در راه کردی فی الفور
محرمی اندر حریم راز ما

داد بروی دختر معصوم خویش
کرد با او رافتی زاندازه بیش

چون مؤید گشت از سر چنین
شد بملک صورت و معنی امین

تا تو دانی کز تو تا حق یک قدمست
و اندم اندر پیر فرخ معتقدست

باز بین کان شیر مرد پاکدین
چون قدم زد در ولای شاهین

چون میدان شد بلند او از کوس
فی زخود ماندش خبر فی از عروس

بانگ طبل آن پیک حضرت ایکیا
که زند بر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه
عاشقان دادند جان عاریه

زانصدا استلاک مستعجل شوند
در مقام ترک جان یکدل شوند

آری آری کی کند صبر و شکیب — عاشقی را که زند بانگش حبیب

حق ز بانگ طبل اندر کربلا — عاشقانرا سوی خود میزد صلا

اینصدا بر جان طالب غالبست — عاشق بیدست و پا را جاذبست

جان عاشق زینصدا جاجم شود — بهر رفتن دست و پایش کم شود

زینصدا عشاق بی‌سر میروند — سوی میدان فنا از سر روند

اینصدا حق اندای ارجعی است — زینصدا گر گوش جان را مدعی است

لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس — چشمرا نادیده پوشید از عروس

گشت یکسان پیش او عیش و عزا — بر سر عیش و عزا زد پشت پا

یک حقر انگفت اینک حاضرم — هر بلا کز حق رسد بر جان خرم

عاشق صادق ز غم آزاده باش — امتحان حق رسید آماده باش

گفت چون ترسم که هست اینطفل خرد — گر دهل ترسد که زخم او را رسد

ای حریفان من از اینها نیستم — گر خیالاتی در این پا بستم

عاشقم من کشته‌ام قربان لا — جان من نو بسته طبل بلا

فارقم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا

عیش و شادی نیز در عاشق لعبت است — من نه طفلم تا برانم حاجت است

من بصرف عیش و شادی یار زدم | عیش عاشق ترک جانست آمدم
سوی میدان تا چنت از بهر زد | شد کمیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت | از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا | بر بیانش کوش معنی برگشا
تا شوی در بحر تحقیق ایمجب | واقف از سر دعونی استجب
تا بتو را هست از سلطان جود | بر تو زانره میرسد فیض وجود
سد نگردد هرگز ایزه نیدم | ور شود مسدود گردی لاتعدم
وانر هی کان از تو باشد تا وجود | هست دعا عارف او قوس صعود
زین بقیتنها و قید لاتعد | آنزه قوس صعودت گشت سد
سر تفع گردد چو زین احجاب | هست بیشک هر دعا یت مستجاب
ترک هستی معنی لابه و دعاست | پس دعا از ارباب مخصوص قناعت
تو در ابنحال از دعا مستغنیئ | حق دعا گوید تو در وی فانیئ
لاجرم فرمود پیر رهنما | مولوی القبلهٔ اهل دعا

چون خدا از خود سؤال او کند | او دعای خویش را چون رد کند
پس تو در حق فانی بیهوش باش | تا عنایت میکند تو گوش باش
چون در او کشتی تو فانی عنصرت | او دعا گوی تو هست و هم مجب
باز باید گشت سوی مدّعا | شاهد این فرمود قاسم را دعا
بد دعای شاهر معنی نه این | کو نکرد و کشته در میدان کین
آل دعا این بود تا سرّ حاصلش | تا کند بر ذات مطلق واصلش
جان و سر را الاجرم چالاک او | در ره حق هر چه بودش پاک او
در میان عیش و عرو سر اید | هر چه آمد تیر کین بر جان خرید
پیکرش در عشق شاه ذوالجلال | شد بزیر سم اسبان پایمال
نی ز جان در عشق شه تنها گذشت | از اصل چین و فرع چین بگذشت
ای اخی در کار دل مردانه باش | عقل را یکبار رو در دیوانه باش
خواهی ار ظاهر نمود خویشتن | زود برخیز از وجود خویشتن
خویشتن را هر که شد بیخویش یافت | نکته این از زبان درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

خواجه بنشین با عالم ربانی
دولی شبکانی نمایت
که در آشیر بعثت خلعه
محمد مصطفی است
و در طریقت نصف
ولایت نصف
علی مرتضی نایب
بتاب

لمؤلفه مولوی قدس سره العزیز
جلال الدین

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را
عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر
هیچ نبیند و این کمال معرفت اوست و بیان
وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود
بحقیقت وجود در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین فرماید

دیده حق بین حق جوای پسر	پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری پی بر مؤثر از اثر	معرفت را نیستی کامل نظر
عارفان که در معنی سفته اند	این اثرها را عوارض گفته اند
معرفت مر ذات باقی را سزاست	عارضی را فانی که دیگردم فناست
زانسبب گفتند ارباب شهود	اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی	کثرت از ماهیت آمد بیشکی
زانکه واحد صادر از واجد بود	هر که داند غیر ازین ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود	ذرّه ها را داد بود او نمود
ذرّه را در هستی استقلال نیست	فعل شمس است او خود او فعال نیست

نسبت ذرات برماهیت است | خود عدد مرا با مهیت نسبت است
شمس را سایه نباشد ای پسر | سایها زاثار دیوار است و در
سایه خورشید غیر از نور نیست | بر تو محسوس است ایمستور نیست
لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما ایزار را در مثنوی
منبسط بودیم و یکجوهر همه | بی سر و بی پا بدیم ان سر همه
چونکه ظاهر گشت نور آنسره | شد عدد چون سایهای لشکره
لشکره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق
گوش هش دار و حاضر کج مرو | زاستماع اینسخن جبری مشو
تا نه پنداری که گویند اهل سر | خلق مجبورند اندر شر و خیر
ایستاد پی چو پیش آفتاب | بر زمین عکسی فتاد اید و لباب
از تو است انسایه نه از شمس العلو | زانکه شد بند سکون و فعل تو
یا چو در آیینه بینی روی خویش | توی خود را سازراجع سوی خویش
زانکه در آیینه نبود خوب و بد | خوب و بد زر آیینه گردد بر تورد
حسن و قبح ما چه کوئی کز کجاست | حسن و قبح سایه از خورشیدهاست
ذات حق را چون بوحدت قائلیم | فعل واحد را زواحد قائلیم

وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
معاش و تکمیل نبوت
خود باش و تکمیل نبوت
بعضی
در عالم آمد ندا دعا
پیغمبری کرد ندحمی
بنات کول و زانی اقوال سفها
روی

این همه گفتیم لیکن سر مپیچ — زین که جز حق هر چه اعراض است اوست هیچ
این من و ما حجاب حسن اوست — پردهٔ ابر در عیان بین روی دوست
تا تو اندر پردهٔ هستی دری — کی برون بینی از این روزن سری
زین تعینها بپوشان چشم دل — خویش را با دوست پس بین متصل
در جهاد نفس کافر نه قدم — تا شود مکشوفت اسرار قدم
چون تعین رفع گردد از میان — جز وجود حق نبینی در عیان
چون توئی رفت از تو عین اوست — بی تغیر بحر و شط و جو توئی
در میانه چون نماند دوئی من — زین فنا یابی بقای ذوالمنن
خواهی از تفصیل این شرح نکو — باش حاضر تا بیابی مو بمو
چون علی اکبر شهید کربلا — نور چشم انبیاء و اولیا
دید کاسلطان اقلیم وجود — خالق جان مالک عین و شهود
ماند همچون ذات خود فرد و وحید — جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
ای پسر گر مقتدی تو اصحاب تست — بگذر از اصحاب و یاران درگذشت
رونق بازار عشق این مفلسی است — آخر کار فقیری بیکسی است
تا ترا دل ندهد اصحابت و یار — چشت نبوی در طریقت روی کار

هرچه داری کن فدای رهروان عشق — نه قدم مردانه در میدان عشق

یک تعین جویش و پیوند تو است — این تعین تا توئی بند تو است

ز نیستی بگذر شود تا خامه کرم — کو علی اکبر کند همگامه کرم

شاهبر اچوندید تنها انتخاب — ترک هستی کرد و آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و دین — وا صلانرا منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت یکباره جهنم — سالک راه فنایت نک منم

هرکه در راه تو سر داد آنولی است — ترک سر کردن کنون کار علیست

من علیم در تو لیکن دانیم — فانیم کر لایق آن دانیم

باز هشتم بر تو کار خویشرا — کار بر مولا بود درویشرا

رهبر و اینک جان من در راه تست — واقف از حال دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی — خضر راه عشق اینک همتی

سر چو بالا کرد و از رب غفور — سالکیرا دید غرق بحر نور

از دو عالم دست و دل برداشته — هرچه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته — ماسوی را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای پدر رهای عشق — منظر حسن آیت کبرای عشق

ابدا نیز اگر مقصودش
عصیان است بهر قسمی بود
ابدا نیز از رای شیطان
خصوص در عقاید و ایمان
و در دنیا ممکن باشد منتج

رو که هستم من بدل در مسار تو | تا بمنزل همدم و همراز تو
چون نشوی در منزل اسما مکین | کاخرین منزل بود دان ای امین
در سراپرده میدان باز کرد | باز از انجام بر آغاز کرد
کاندر این منزل بتائید صمد | تو فنا فی الشیخ گردی ای ولد
بس عجایب بینی انجا ای علی | دار مخفی هر چه را بینی جلی
سالکان راه حق را ای پسر | هست افزون اندر این منزل خطر
باید انجا بار شیخ آگهت | بگذراند از خطرهای رهت
گرچه انجا نیست جسم و جان و دل | لیک باید شیخ جسمانی دلیل
بی چنین شیخی که سلطان ولست | خود از این منزل گذشتن مشکلست
چون علی اکبر بتائید پدر | سوی میدان فاشد ره سپر
گرچه خود اندر طریقت شاه بود | عازفانرا رهبر و همراه بود
لیک تا دانی تو ای فرخنده پی | کاینچنین باید نمودن راه طی
از پی ارشاد و تکمیل لسکفت | راه افزون رفته را از سر گرفت
چون سراج معرفت وهاج شد | مصطفائی جانب معراج شد
جبرئیل عقل تا میدان عشق | در رکاب اند کنعان عشق

توان کرد یعنی اگر در جلال
بخش بندامین ایدون نوشتم
بقعه نه باد فرشته وجوم
نقشه راه یافت از
اثاث البیت ای مبین
چه در دنیا بود چه عقبا
بگذارد آثاقفا
و ایمان اصل ان توحید است
چنانکه اشیا بنفس خود
موجود بدر ایمان مستلزم اصل
توحید ثابت است و ضد آن
شرک و شیطان از جمیع ابواب
شرک بران در اصل توحید را
اینکه اصل توحید است
نماید و شرک از این
علی و خفی و هر یک از این
و فرشته و همه اشیاء
و واجب تعالی و واحد
شیء و همه صفاتی قدیس
شرک علی است و هر یک
فرشته و وصول بحقایق
شرک

چون بمیدان دست بر شمشیر زد | تیغ لا بر فرق غیر سیر زد
ذات باقی ماند یعنی جز حسین | عین نفی اند این تمام و نفی عین
جبرئیل عقل از رفتار ماند | خانه خالی غیر رفت و یار ماند
آری آری عقل اینجا عاجز است | ذات باقی عاشق میدان است
شمس میدان تا بوحدت بر فروخت | پرده های عقل و کثرت را بسوخت
هستی و هستی سحاب کثرت است | در پس ان آفتاب وحدت است
هستی شهزاده چون شد برکنار | ابر واشد شمس حق شد آشکار
شمس حقرا نور او ستار او است | چیست سجات جلال انوار او
مرتضی ان پادشاه پاک دل | گفت چون تر حقیقت با کمل
بهر او انوار را اندر مقال | کرد تعبیری بسجات الجلال
لاجرم شهزاده کامل نصاب | شمس حقرا جلوه کرد بی از سجاب
از سحاب نور شمس و چه پیر | جلوه کر شد بی اشارات نشیر
غیست اینجا مر اشارت تر از بیان | فی اشارت میپذیرد نی بیان
گرم شد زانجلوه جان انخجاب | در قتال خصم هی زد بر عقاب
بر زبان تیغ او لای کر | کشت جاری بهر الای کر

چونکه الا جلوه کرشد لاکجاست | در مقام عشق او وما کجاست
حرص او چون دید معشوق وجود | بی تامل جلوه دیگر نمود
بیشتر شد وجد و ذوق باده خور | کرد ساقی بادهٔ اپالوده تر
بعد هتک ستر او جانان او | کرد غالب ستر خود بر جان او
کشت غالب کش جذب احد | شد دلش مغلوب ستر لاتعد
کشت شارق نور صبح معتدل | شد در او ظلمات کثرت مضمحل
وصف توحیدش چو در دل رخ نمود | هیکلی را دید کافرون دیده بود
سر لو کشف الغطا شد صیقلی | دید راز آن علی را اینعلی
چیست لو کشف الغطا توحید عین | هیکل توحید نبود جز حسین
شد چو بر وی کشف سر وجود | دید در دار وجود اندر شهود
جز حسین بن علی دیار نیست | اوست فرد و هیچ با او یار نیست
ذات عالی اوست باقی جمله پست | نیست با او هیچ و او در جمله هست
تا بسما شد بجانش فتح باب | تا بحق زانجاست باقی کمجاب
تا فنا اینجا مقامی بیش نیست | از من و تو غیر نامی نیش نیست
عارفی کو کو هر اسرار گفت | این مقام ترا فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ — نفی اوصاف تو شد اثبات شیخ
شیخ چون حق را بود اوصاف ذات — تو شدی اینجا فنای فی الصفات
سالک اینجا گرچه اوصافش فناست — لیک آن عین بقایش بجاست
چونکه از وی نفی این اثبات شد — عارفش گوید فنا فی الذات شد
گرچه شیخ اوصاف ذات مطلقست — فانی او هم فنای فی الحق است
در فنای شیخ لیکن ایفرید — جلوه شیخ است ظاهر میرسد
چون فنای ذاتی او را در رسید — ذات حق را در وجودش دید
نکته باریکست بخشا گوش جان — تا نلغزد فهم پستت ایجوان
فهم این نی کار عقل دانیست — عقل را بگذار کاین وجدانیست
گوش جان بخشا نگفتم الغیوب — در تعین مندرج باشد وجود
بل تعین در ظهورش هالکست — او چو خورشید و تعین کوکبست
در ظهور بخت خورشید وجود — گر مکان را کی بود بود و نمود
گر ملک را رهنمی تو دانیت — روز روشن پیش چشم کوشیست
ذات از فرط ظهور ای پاک جیب — هست در عین بطون مستتر و غیب
چون حجابات تعین جمله سوخت — نور خورشید حقیقت بر فروخت

هر یقین در وجود حق بیناست ‌ تا نگوئی نشانه می در کجاست
نشانه نی در باده خود باده است ‌ تا ننوشی باده کی گردی تو نیست
نشانه خود عین می است او نی می است ‌ نشانه می هر که نوشد در وی است
نشانه ها اندر حواس مردم است ‌ نشانه نی در ساغر و نی در خم است
ور نه باید خم می مستی کند ‌ پس صدم چون دعوی هستی کند
زانکه از می نشانه ها مقصود است ‌ بر وجود نشانه خم می بیاست
نشانه در می کی عیان بینندسی ‌ می چو نوشی نشانه با مینی بسی
معنی می نشانه های وافره ‌ صورت او الجاز قنطره
چون نشاط می می باشد عرض ‌ صورت می تحقیقت را عرض
پس مراد از هر عوارض علتست ‌ در وجود عارضی هم حکمتست
علت می ان نشاط است ای فتی ‌ لیک بی معلول نبود علتی
عارف ان باشد که در معلول دید ‌ عین علت را و انعلت گزید
علت تنزیل قران مجید ‌ هست الا المصطفای پاکدید
صورت تنزیل قران احمد است ‌ غایتش فهم رسول امجد است
غایت شرع رسول ای معتلی ‌ هیچ نبود جز تولای علی

ستر نظم مثنوی مولوی — نیست الا آنکه نام معنوی

بحر الاسرار مظفر ایجوا — غایتش نبود بجز مشتاق را

همچنین رحمتعلی هر در که گفت — از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی — زانکه غایت علتست و مختفی

در قفای شیخ کردی ای فقیر — بر وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید — شبه احمد کو که در میدان چه دید

باز کو زان یوسف دشت بلا — حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چو بروی شد عیان — ماند باقی یک تعین بس گران

آن تعین آخرین منزل بود — بس گران در نزد اهل دل بود

گفت نیروزاده شاه شهید — این تعین ایجان ثقل الحدید

هر چه نوشید از کف ساقی شراب — تشنه تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جانی شاه — گشت از میدان شد اندر خیمگاه

کی پدر از تشنگی جانم گداخت — بنده را شاید از جانی نواخت

گرچه از اقسام تعین رسته ام — گرده سنگینی این خسته ام

زین تعین ساز جانم را خلاص — تا شوم مطلق رقید عام و خلص

ثقل اهن عین ذات سالکست | کان بجای باقی مستهلک است
لاجرم زاهینه او شاه جود | زنگ ان عین شقوتی زاردود
چو نعلی در ذات عالی شد فنا | زانفنا شد مالک ملک بقا
پس دهانش را بخاتم مهر کرد | تا نگردد فاشش راز ابل درد
هر کرا اسرار حق اموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
تا تو در بند مجازی ای پسر | زین حقایق نیست جانت را خبر
زین مجازی نفس دون تا نگذری | کی بر اسرار حقایق پی بری
کند هستی را دمی از پا درآر | پس ببستان معارف کن گذار
تا بدانی در معنی را که گفت | وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین وحی پاک | ای فدای همتت جانهای پاک
ای که تا در نظم عشق آمد همت | گشته ام غواص بحر حکمت
هر زمان آید بدست فکر تم | گوهر دیگر بعون حضرتم
چه از تو شد جان صفی گوهر شناس | پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سیاست خویش را | گفت خود امور هم درویش را
تا ز تو شرح سخای تو کنم | وز زبان تو ثنای تو کنم
همتت را تا ضعیفی در کار دید | مثنوی را زبدة الاسرار دید
تا بآخر یاریم کن در کلام | بل بعونت مثنوی گردد تمام
چون بعونت ترک جان و سر کنم | در حق اثبات علی اکبر کنم
چون علی در ذات آن شاه ولی | شد فنا اندر فنا اندر فنا
سوی میدان شد روان بهر ستیز | جسم خود را کرد وقف تیغ تیز
ان زحق بیگانگان بد پسند | کابل شرع و قاری قران بدند
بهر قتل حق ز هر سو تاختند | کین حقرا ظاهر از دل ساختند
تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع | نی توان خوردن فریب اهل شرع
جسم حق چون از کینه اهل هلاک | گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک
اسب او یعنی عقاب تیز پی | تا نزه معراج بس بگرفت طی
احمد را دید گر میدان رزم | عزم معراجش بدل گردید جزم
شسته دل یکباره از نقش هوا | دل ندارد با کسی غیر از خدا
در میان این تکثر واحدات | صد هزاران خم بروی او فتاد

مردان است در بسیکاری
راه نوردان عالم دیگر را
که قناعت نبود از فقر
ننگ است و پیوسته
پایش بسنگ و گل گیر
ان الابرار یشربون
والمقربون یشربون
فاعتبروا یا اولی الابصار
یعنی یعنی
وان الفقر فخری یعنی یعنی
قناعت و
معنوی که از جمع جمع
اما قناعت
از جمع معاش و
امور دنیا است دنیا
یعنی

شد سوی افلاک وحدت ره سپر — بر دو از میدان کثرات اش بدر
چون چنین آوازه درک یا اله — زو شنید امد بمیدان وغا
دید نبود در جهان از وی اثر — گشت هر سو در سراغش پا بسر
زد صدا او را ندا آواز جلی — کت نه بینم در کجائی یا علی
گفت ایشه در بیابان فنا — نیستم دیگر مکان و حد و جا
از مکان و لامکان بیرون شدم — عین ذات حضرت بیچون شدم
جام تحقیق ایرا در نوش کن — معنی این هل ای اکوش کن
چون رسد سالک در اقلیم فنا — جانش گردد غرق دریای لقا
در وجود حق وجودش گم شود — قطره در دریا فتد قلزم شود
لاجرم در عالم صورت دگر — نیست یکموا از وجود او اثر
پس علی چون در بجمع ذات کرد — نفی حقرا ذات حق اثبات کرد
رست جانش از مقام تفرقه — در کلوم کشت زان سر شقشقه
وانشهش اندر مقام فرق خواند — چون بخست اینجا سوی جمع راند
زانکه ذات انشهنشه ذات هوست — وحدت و کثرت همه در تحت اوست
چون علی را اندر این کثرت نیافت — هشت کثرترا و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت وارد شد ... متصل با ذات پاک واحدش

خطاب نفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

ایصفی شد زخش نظمت تیزرو ... مرربا کرد دیده از دستت جلو

کش عنان را باز و بنگر سوی پس ... همرهانت اوفتادند از نفس

پس کشیدی خش منی از راه ... شد زمین کرد و سوا تا کی شتاب

بس دویداندر فضایت پیدرنگ ... خنک عقل سامعان کردیده لنگ

گفت انشاهیکه برما بد شفیق ... الرفیق ای راه چوم الطریق

هین چه کوئی ایفقیره پناه ... تازه کردیده است زخشم کرم را

نه از جلوا کاه هستیم نه از قفا ... کر سر همراهیم داری بیا

کرچه زخشم دل بر فتن بسته است ... لیک در رفتن هنوز آهسته است

تا کنون اندر زمین ره میبرید ... زین پس اندر هوا خواهید پرید

انکه فرمود الرفیق اندر طریق ... بهر عاقل گفت نی بهر عشیق

تا مرا عقل و شعوری بد بسر ... با رفیقان بود جانم ره سپر

تک بصحرای جنون آورد ام ... پایش نرمست سنک طی راه ام

می ندانم ز آشنا بیگانه را
میزنی تا کی صدا دیوانه را

خود چه غم دیوانه را گر خوانده
که تو در ره خسته و وا مانده

هین برو ای عقل زین پس ره طریق
با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق

زانکه تو برد جله جویای پلی
نی سواری نی سوار دلدلی

همچو طفلان بر نشسته بر نئی
در خیالت فارس دلدل نئی

عاشق دیوانه بحر و پل است
اسب چوبین پیش او دلدل است

نی خبر از دجله داری نی ز پل
هست یکسان پیش پایش خار و گل

هین برو ای عقل ترک من بگو
وز من دیوانه بسیاری مجو

من چه غم دارم که شد پای تو لنگ
گو بجای خود بمان و باش سنگ

ای که درس عاشقی ناخوانده
تو بره سنگی و بر جا مانده

ذوق عشقت گر نجویی جان بدی
کوه و صحرا در بهت یکسان بدی

ای صفی تا چند این طاق و طرم
هر چه خواهی گوی و کم کن این ستم

لحظه بر جای خوش ساکن مباش
کفچت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون نیل سیلابی کند
ورنه رسوائی و ویرانی کند

هین ز رسوائی چه غم دیوانه را
گو فرو کن سیل و شهر خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود
بهر پوشش الخضر وار کن بحر | زیر دیوار شریعت گنج را
زین سپس دیوار را من بر کنم | گنج را از زیر او پیدا کنم
من خود آن گنجم کنون پیدا شوم | کو میان انجمن رسوا شوم
بهر موسی سرّ اطوارت چه بود | بهر موسی سرّ اطوارت چه بود
کاینزمانی بیخود و مجنون و مست | حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال راز
کاندرم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام

و بیان آنکه چون طالب سالک و متمکن شیخ کامل در آید باید در تحت ارادهٔ او و ارادهٔ و اختیار و دانش خود را مضمحل بیند چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی

این است و انچه در مقام تکمیل از الشیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض شود بعون الله تعالی این لطیفه را
دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام
الغیوب او را بالقتل رسانیدم و سر اشتراک اراده و
چون بتعمیر اندیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و
نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود
داد بتحقیق مراتب مذکوره را مستمع و اماده باش فافهم

جستجو کردن موسی حضرت خضر را

شد چو موسی را مرحق شید ای خضر — در بیابان طلب جویای خضر
روز و شب اندر سراغ او شتافت — تا ورا در مجمع البحرین یافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است — و اندر آن سکنای پیر کامل است

گر تو می جویای آن پیر دل — رو بسوی مجمع البحرین دل
کن بانشاه از زبان دل سلام — این سلام خاصگان باشد تمام
داد بعد از این سلام این جواب — خضر راه عشق موسی را صواب
کی پیمبر حکم یزدان الخلق — چیست کار رب با فقیر ای پاکدل
گفت مامورم ز خلاق جهان — خدمتت را بهر اسرار نهان
گفت عقل از ایمعانی قاصر است — تو بنی حکم تو بر ظاهر است
چون که کردی چون بصحبت رام من — پس نمائی صبر اندر کار من
گفت تا من خدمتت را حاضرم — در فعال خویش بینی صابرم
پس روان گشتند ز انجا مستقیم — تا کنار ساحل بحری عظیم
هر سه پس رفتند در کشتی درون — یوشع و موسی خضر ذوفنون
شد چو کشتی سوی دریا پاره سیر — خضر پنهان اهل کشتی با تبر
کشتی نو ساز را سوراخ کرد — جان موسی از خود کستاخ کرد
گفتا وردی مثل امری شنیع — گفت با من گفتمت لن تستطیع
گفت از اول جرم حق آسان گذشت — جرم اول بود و شاید زان گذشت
پس چو از کشتی بساحل آمدند — با غلامی در مقابل آمدند

خواندید و اجابت نمودید
با بسم الله بخوانید و دعا
خود را بساحت اجابت
بسا بسته که فیض مانعند
تا طالبیت و استحقاق
موجودی را با نامل اجابت
استعداد شامل بفیض لایق
سبب کی هلکا لا بفیض لایق
من بعدی از ایدان و بندار
از بندگان حق خود را
که بسی بیان شریعت محض
زبان شریعت طلب
از خطا رهبود ثبت طلب

نمود یعنی ملکی را که فرا خوا
استعداد من عطا فرموده
عنایت کن و دعای جمعیتم
چنان که اجابت کرده
پیمان شریعت میکنم
اجابت نمای اگر فهمت
لطیف بود و وقت
عنا داشت باین تحقیق در
وجود بودی و فیض نمودی
حاصل اینکه دعا رفع بلا کند
داشت عبودیت عبد اقبول
اما قوم دیگر مشتاقیم
ناشد اول که دهان آن بگشا
از دعا

خضر خواند او را ز یاران نفاق
در کنار و کشتش از تیغ خناق

باز شد اشفته موسی کی پناه
از چه کشتی بندهٔ را بی گناه

گفت گفتم صبر کن در کار من
چونکه واقف نیستی از اسرار من

گفت غافل بودم این بر من مگیر
عذرم ار عهدی شکستم در پذیر

پس روان گشتند زانجا هر سه یار
تا بسوی قریهٔ شان شد گذار

زاهل آن قریه بر ایشان وقت شام
نه کسی را داد نه نان و طعام

بود دیواری قریب قریه کان
برفتادن بود مشرف در زمان

خضر ویران کرد هم اندر دمش
ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش

گفت موسی ساختی ای مجتبی
این جدار کهنه را بی اجرتی

واهل این قریه نه دادند آب و نان
چون بماند پیش تو مهمل بنیم زان

خضر گفتا تنگ شد جای نفاق
در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سرّ افعال خود را

گوش شو تا با تو افگنده کیش
باز گویم حاصل افعال خویش

از شکست کشتیم گر طالبی
بود مقصد دفع شر غاصبی

کانشه غاصب هر انگشتی کهدید | بی زعیبی بهر خونش برکزید
وان یتیمی چند را با اهتشاش | در نیاید زین تظلم در معاش
پیش شکستم کشتی را با تبر | تا شود از صاحبانش دفع ضر
چیست این کشتی دل مردمید | شاه غاصب نفس جبار عنید
تا ترا اینددرست و بنغش است | رهن چ ران عنود سرکش است
چون بست شیخ ره ادی تو دل | کشتیت را بشکند شیخ مدل
تا ز شر نفس کافر وارهد | چو نرهید اشکسته را مرهم نهد
لاجرم فرمود حق با اهل سر | هست جایم در قلوب منکسر
هر دلی کاشکست اندر وی منم | در دل بشکسته تا نی جستنم
گر دلت بشکست انکو در دلست | زین شکستت صد درستی در دست
دل کرا دیدار است کو بشکسته باش | در طبیب آنست کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ایعلی رحمت الله بحست | که دل ارباب دل در دست
گر دل ما را غم عشقت شکست | گو شکسته باش کز بهر تو است
در دل بشکسته چو ذکری تو جا | شد دل اشکسته ما را دعا

دل تو نیز از گر دار خود کنند
و تانی از سر تقریغم و بلیت
از خود دست خود دادل طاعت
احکام دوم حفظ مقام
سوم حضور تمام اول
ترک منهیات دوم
تبدیل صفات سوم نفی غم و
از اکثر است در اصل بعثت
حسنات در اصل بعثت
نوشتن است در اصل بعثت
ماسوی الله اول بود

در غم عشق خود ایکامل هنر — کن دلم را هر زمان شکسته تر
هر دلی کاشکست مهر تو نیست — اندل حیوان بود فی زادیست
چونرهاندی کشتی ما از خطر — کو چرا بشکست کشتی را خضر
در شکست انرا بفرمان خدا — داد ارادت انچه دانست چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم — دل کند تسلیم پیر پاکدم
این عمل با اختیار خود کند — جذب حق پس اختیارش رد کند
این اراده نیستش هر طالب است — زانکه بر دل اختیارش غالب است
خضر اچون کشت در ترک از اختیار — شد اراده او اراده کردگار
شیخ کرچه فعل او فعل خداست — لیک در تکمیل با همراه ماست
سالک ار هر کجا سازد وطن — شیخ کوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندکی — خضر با آن دانش و فرخندکی
لاجرم کفت از اراده خویشتن — فکر را معیوب کردم مبتخن
باز کوا یعارف کامل مقام — خضر پیر بد از چه خلق انعلام

اول جهاد بدنی است طاعات اما مجاهده باتن
دویم جهاد دلی است اخلاص در طاعات
جهاد قلبی جهاد دلی است
حفظ جوارح است در جهاد و حفظ جوارح است از نا مناسبت و جهاد قلبی حفظ دل از زاد و غرور اجرا دارد

اول از ترک تعلقات و ترک حظوظ نفسانی است
دویم از ترک تصورات باطله و وساوس شیطانی است
اول از ترک هوا مرکب شهوت و دویم از ترک بسیاری اکل و شرب است
اول از کلام خطاست و دویم از لغوی حضور است
اول تعلیم است و دویم تعلم است
اول تعلیم است و دویم تعلم است
اول تعلیم است و دویم تعلم است

وز اراده حق مدار ان فعل نیک — خویشرا حاق چرا سازد شریک
لب بتحقیق مگردان بر مدار — برزخ معنی در دیگر کشا
موسیا باشد گرداری یقین — والدین انعام از موهبتین
وانعامی شرک و نا اهل بود — همچو کنعان پی تا سر جهل بود
کشتنش زان گشت بر نا منصرف — تا دهیم اولاد صالح در عوض
موسیا این نکته ز اسرار تست — گرچه در شرع تو ناهستحسن است
ایصفی ایخضر وقت جاز فان — سترا نفعل خضر را کن بیان
نفس اماره است ناسر کش غلام — کشتنش بر خضر واجب بیکلام
عقل و روح انوالدین متقی — که از ایشان زاده این نفس شقی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — وامن ان نفس کش را سخت گیر
پیر را نبود در این کشتن غرض — جز که نفس مطمئنه هم عوض
تفسر انتسلیم پیرا ه کن — شر این خونخواره را کوتاه کن
تا بود او زنده عقلت مرده است — غول و سواسش ز راهت برده است
ای اخی تو یوسف مصر حشی — که اسیر این چه یوسف کشی
نفس خود را کش در ازین قعر چاه — تا شوی در مصر معنی پادشاه

حضرت موسی در لقای خضر

موسی گفت ای خضر من آمده ام تا ترا صحبت کنم و از علم لدنی که خدای تعالی ترا داده است چیزی بمن آموزی تا من نیز بدان راه یابم و بدان مشغول شوم خضر گفت ای موسی تو را با من صحبت راست نیاید زیرا که تو بر ظاهر حکم میکنی و من بر باطن حکم میکنم و تو بر ظاهر عمل میکنی و من بر باطن عمل میکنم و تو بر ظاهر کار میکنی و من بر باطن کار میکنم و تو بر ظاهر مشغولی و من بر باطن مشغولم و تو بر ظاهر مامور و من بر باطن مامورم و تو بر ظاهر مقید و من بر باطن مقیدم و تو بر ظاهر مکلف و من بر باطن مکلفم و تو بر ظاهر مخاطب و من بر باطن مخاطبم و تو بر ظاهر معلوم و من بر باطن معلومم و تو بر ظاهر مقبول و من بر باطن مقبولم و تو بر ظاهر مرحوم و من بر باطن مرحومم و تو بر ظاهر مغفور و من بر باطن مغفورم و تو بر ظاهر مرضی و من بر باطن مرضیم و تو بر ظاهر مهدی و من بر باطن مهدیم و تو بر ظاهر مصطفی و من بر باطن مصطفیم و تو بر ظاهر مجتبی و من بر باطن مجتبیم و تو بر ظاهر مختار و من بر باطن مختارم و تو بر ظاهر مقرب و من بر باطن مقربم و تو بر ظاهر مخلص و من بر باطن مخلصم و تو بر ظاهر مخلص و من بر باطن مخلصم و تو بر ظاهر مخلص و من بر باطن مخلص

باز گو خضر در این قتل عظیم | از چه رو گفتی ارنا یا کلیم
نسبت این فعلرا گو با چرا | هم بحق دادی و هم بر خود چرا
سالک آه از دم اژدی پر دود دل | چونکه خواهد نفس دونرا مضمحل
عون حق همراه سعی وی شود | ورنه بیعون خدا این کی شود
گرچه اینجا مست چشم ساقیست | لیک از هستی هنوزش باقیست
فانیست اما نه در ذات وجود | بلکه در اوصاف السلطان جود
در فنای ذات چون مطلق شود | خود اراده او اراده حق شود
پس بجا فرمود خضر با نسق | کین اراده هم زمن میهم ز حق
گفتم این نسبت بحال سالک است | ورنه خضر اندر ارادت مالکست
چونکه همراه است با او رهنما | از مقام ما سخن گوید بما
ریشهٔ نفس دنی را تیشه کن | فعل خود پس فعل حق اندیشه کن
تا هنوز اندر قتال نفس دون | اشتغالی هست جانت افزون
در میان بین هستی خود را تو فنا | فعل خود کی فعل حق راجع مساز
چون ز هستی جان تو مطلق شود | خواهش و فعلت تمام از حق شود
معنی جبر حقیقی این بود | و ینمقام عارف حق بین بود

باز کو الیقطب افلاک شهود — علت تعمیر دیوارت چه بود
ساختی در آن جدار مستتر — فعل را سبت چرا دادی بکس
موسیا در زیر دیوار مجاز — بود گنجی کان حقیقت بود و راز
واند فینه از یتیمی چند بود — گنج پدر میراث بر فرزند بود
صاحبان بود مرد صالحی — نی زحق بیگانه و طالحی
پس ارادت کرد رب با تو — که برند آن گنج فرزندان او
گر که میافتاد دیوار اکلیم — فاش میشد گنج اطفال یتیم
ایجدار ایجان مجاز و گنج تست — زیر او نهفته گنج وحدت است
صاحب این گنج پیر کامل است — کان پدر نسبت با رباب دل است
وان یتیمان عارفان سالکند — کاز پدر بر گنج وحدت مالکند
سالکان نارسیده ای بناه — نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه
سالک از بند مجاز اردار هد — بر سر گنج حقیقت پا نهد
پس نگردد چون در اینجا بند فرع — خواهد از گنجش فتد دیوار شرع
زانکه اینجا جانش غرق وحدت است — کی مقید سالک اندر صورت است
هست جانش در بحار جمع غرق — نیست یکجو التفات او بفرق

چون فرق از سالک اندر جمع ثابت
شیخ ارادت شربت منسوب ساخت

پس خضر گر گفت اینجا ای گیا
از ارادت حق مدام این باشد روا

لاجرم ان پیر کامل شمع جمع
کز برای او بود مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت ای صفی
ساز دش کنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب را از وحدتش
آرد و سازد مطیع صورتش

فرق بعد از جمع اری این بود
عارفانرا منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود
وز دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع دیمومیت است
و اصلانرا ستر قیومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد
بود دایم ذات او دیموم شد

روشن از جمع است چون خود شمع او
فرق کی کرد و حجاب جمع او

زان بعفو و لطف شاه ما خلق
ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما بدان ایسالک طریق هدایت و طالب وصول

بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای
الهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند
و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و بتعینات امکانی
که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود و تعینات
مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود و محققین صاحب شهود
این تعینات را ذنب معنوی دانند لهذا
سالکرا در سلوک من الخلق الی الحق که از اکهین قوس
صعود خوانند حجابات هستی دریده شود و رفع تعینات
امکانی کرده و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفای
حقه مرتبه وصول است فایض گردد از کبائر هستی توبه
کند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت
تعالت سلطنته و اجل شانه و اعظم برهانه شود و در مقام
تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق قابلیت گذارند
و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند
و اینمقام را محققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع

خواندهٔ اند سالک مجدد را بتعینات مذکورهٔ اضافیه
شهودیه متعین و مقید شود اما نه بر وجهی که مغلوب و مقهور
آن تعینات گردد و یا آن تعینات اضافیه کثرتیه
او را حجاب مشاهدهٔ ذات و جمع اسماء و صفات شود
اینست نکته و ما تأخر و الله العالم بحقائق الامور

احمد او شمع جمع و حدتی — کو مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد — نه تعین بود ذاتت را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی — ما سوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر — بستمت از میم امکانی کمر
چون سفر کردی ز جمع خود بفرق — ساخت روشن نور تا غرب و شرق
جانت چون پوشید لیسلطان لباس — از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب — شد حجاب جمعیت بکمال ادب
وان حجابات ار چه اند در حجب تو — محترق بگذشت هر یک در نسب تو
پس ترا امر ختم در عین فرق — ستر تو به ای امام اهل دلق
تو به چیود گر کشائی نیک سمع — از مقام فرق بر گشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود | جمع بعد از فرق در فوس صعود
سوی حق از خلق چو نعارج شود | از هران قیدش که جان خارج شود
زان تعین کرده استغفار او | رفته ز انانیتی بر ون یکبار او
رفته رفته کشف یک از انجذب | توبه ز انجرم است نزد اهل لب
شد چو ز اقسام تعینهاش دل | رفت با ذات مطلق متصل
پس بفضل حق تعالی مر درا | پاک کرد و جانش از لوث کدا
جان سالک چون شد از هستی خلاص | کرد او از حق مورد غفران خاص
تاج کرمنا حقش بنهد بفرق | پس روان سازد ز جمعش سوی فرق
بر سر راه ایدا از متر لکه او | کمر با نرا آنا یذ خوشی ه او
احمدا دام ترا فتحی مبین | گشت جانت فتح مارا مستعین
سر توبه مر ترا آموختم | پرده های هستیت را سوختم
داد مت در فرق بعد از جمع راه | تا نه بملک فرق و جمعی پادشاه
ذنبهای با تعدد مرا تمام | از تو کردم عفو ا بجمعی مقام
هم حجاب ما تا خر را ز تو | رفع کردم تا نکردی بند او
در مقام فرق ایکامل نصاب | نیستت با جمع ما یکمو حجاب

نعمتی دادم ترا افزون و خاص
کان ترا دارد بکمال اختصاص

ای بسیار امن نداد هم یکی
آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون
ور ز عهده شکر آنش نائی برون

تا ترا در شکر خود نصرت دهیم
صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاس آنکه داری ای نبی
ظاهر و باطن معینی چو نعلی

گرچه او یار است با هر کس بهان
لیک یار تو است در عین عیان

او صراط مستقیم است ای نجیب
هست هر کس را در این نعمت نصیب

پس ترا مخصوصه دادم این نعیم
هادیت کشتم بر اه مستقیم

احمد آتا شکر این نعمتی
مستحق صد هزاران رحمتی

احمد آتا حیدرت باشد معین
در دو عالم خسروی و بیقرین

احمد اذات علی دانم است
محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المزمل

احمد از سر بفکن دلق را
بر ولای مرتضی خوان خلق را

هین قم اللیل ایمه مزمل
کن بیان وصف ولی کامل

احمدا از سر ببیند از این کلیم — خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوشش ای بشیر نبی نذیر — امر ما را بر صغیر و بر کبیر
گو تو خواه ان ود بود خواهی قبول — گر نگوئی نی نبیتی نی رسول
احمدا اجسام ثابت جان کجاست — بی تولای علی ایمان کجاست
احمدا گر مهر او باعث نبود — مر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است — طالب حیدر ربین جود ماست
گر نبود اظهار فضل حیدرم — در نظر حاجت چه با پیغمبرم
احمدا من بر خلایق مشفقم — هم مرایشان را ز شفقت خالقم
خلقشان کردم که ربانی کنم — نی عبث جان بدهم و فانی کنم
اوست ربانی که حیدر زوده است — ورنه جانشان در بدن بیهوده است
احمدا ظاهر نما اسرار عشق — گو نه بینند اعمیان انوار عشق
احمدا کن دعوت دیگر بقوم — قیل و قال است این نماز و حج و صوم
از شریعت اینچنین آمد مقصدا — ورنه شرع بیولایت مرتدا است

در کریمه الم یجدک یتیما فاوی

احمدا او یتیمی را بیاد — چون ترا دید یتیمی نامراد
نه تو بودی آن یتیم بی مدد — از یتیمی بینوا او در بدر
پس شدم من چون دکیل و مقتدا — دادم اندر صدر عزت مسکنت
خود پدر کشتم ترا از بدو حال — تا شدی آن تربیت صاحب کمال
دان علی را از ابتدا تا آخرت — ساختم هر جا معین و یاورت
پس دل و جان از عطایم شاد دار — وانچه کردم با تو احسان یاد دار

وجد ک ضالا فهدی

احمدا یاد آر کز ملک وجود — رخت بستی چون ظلیم سهود
تو بصحرای شهادت کم شدی — هم جدا چون نقطه از قلزم شدی
من نمودم ره ترا در بحر جمع — رو شستم کردم بجمع خود چو شمع
گشتم از فضل خود اید تر یتیم — رهنمایت بر صراط مستقیم
دادمت در ظل قرب خویش جا — تا تو باشی همرهان را رهنما

وجد ک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از کنج لقا — بس فقیر و شکدست و بینوا
مر ترا از کنج حق مالی نبود — اینچنین اغراز و اجلالی نبود

پس ترا دادم بگنج خویش راه — تا شدی اندر دو عالم پادشاه
دادمت گنج بقا بیواهمه — مدّعایت را برآوردم همه
چون شدی در عشق دائم مستغنی — کردمت از گنج ذات خود غنی
اینزمان نوحی تو اندر فلک من — صاحب گنج منی و ملک من
هرچه بود اندر خزینه هست من — بر تو دادم چون تو کشتی پست من
پس بیاد آرای یتیم بینوا — افتقار خویش را استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای پسند — یاد آور از یتیمهای خود
این یتیما نرا پدر باش و شفیق — گمرها نرا رهنما شو بر طریق
احمد امحروم سائل را مکن — نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزن ای خانه را — دیدهٔ چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائل را بده — چونکه کشتی ایّ حاصل را بده

و اما بنعمة ربک فحدّث

من حدیث از نعمت ما برگرو — زانچه دادم بر تو زاغرار و مگو

بالله

نعمت تمام خداوندولی — بر تو و خلق است در معنی علی
در ره مهر علی انکو شتافت — نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو از این نعمت که داری ای فتی — هم بده بر بندگانم قسمتی
مهربانم من زبس بر بندگان — خواهم این نعمت بایشان رایگان
هر که زین نعمت بگردد بهره ور — نیست اندر جسم او روح بشر
نعمت ما بهر خاصان شد تمام — گرچه زان بی بهره ماند خاص و عام
زین نعم جان بشر کامل شود — جان حیوان گرچه زان غافل بود
احمد از این نعمت خاصم بخلق — بهره ده تا ما کرا بدهیم حلق
گرچه زین انعام خاص بی نهما — بر خلایق هست منتها مرا
لیک بر ما احمد امت نهد — دست بیعت بهر علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن — خویش را در نار عشقم سوختن
عشق حیدر در حقیقت عشق ماست — عاشق او عاشق ذات خداست
جان فروشی بهر عشق حیدری — سهل باشد حق چو باشد مشتری
مشتری حق است تا بایع که شد — عشق حیدر را بجان تابع که شد
ترک جان را عاشقی فرزانه کو — شمع ما روشن شود پروانه کو

هرکه شد پروانه پیش شمع من | گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق | داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا | جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته | سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان ز شمع انگیخته | سوخته در شمع و پیش ریخته
گشته زان پروانه‌های جان‌فشان | دامن شمع خدا پروانه‌دان
در وجودش شمع حق مهر موت ما | فی ز موت خویش اگه نه از حیات
لال و خاموش از صدا و ودمه | بیصدا در شمع حق فانی همه
بهر جانبازی بدور شمع جمع | بیخیال از مرد جانبازی ز شمع
هیچکس را نی خیالی در نظر | جز خیال آنکه خود را زود تر
تا کهان بر شعله شمعش زند | جان خود را بیشتر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه و غم | جز غم اینکه یکدست اینجان و کم
جان منقاد و دو پروانه بنام | پر زنان بر دور شمع حق تمام

فی خبر از جمع و فی از فرقشان — غرقه عشق از قدم تا فرقشان
رفته برباد محبت جانشان — تیغ و زوبین نرگس و پیکانشان
آن یکی سرمست و آن دیوانه — آشنا با حق ز خود بیگانه
نه دران که عاقل و دیوانه نیست — آشنا با حق که و بیگانه نیست
کرده شیدا عاقل و دیوانه را — هشته از کف کنج و هم ویرانه را
غافل از آن کین خود و آب این آتش است — یا که آب ار ام و آتش سرکش است
بود قحط آب کز بهرشان — کنده بد سیلاب مستی شهرشان
نزد آتش خواره کآتش کش بود — کو نباشد اب چون آتش بود
نیست آتش خواره را حاجت بآب — آب عالم کو شود خشک و سراب
خود چه حاجت آب آتش خواره را — بلکه ضد است آب آتش پاره را
نار عشق از آنکه در خود پرورد — در دل عاشق مدام آتش خورد
عاشق بیخود بود آتش مزاج — بر سر از آتش نهد همواره تاج
عاشق آتش جگر شطار یست — کار او همواره آتش خواریست
مرحبا شطاریان کربلا — غرق آتش غافل از آب و هوا
یافته مردان آتشخوی عشق — تربیت از آب و هوای کوی عشق

باز بوی عشقم آمد بر مشام — شد زبانم آتشین اندر کلام
کرد مغزم را پریشان بوی عشق — نطق جانم شد پریشانگوی عشق
نک پریشانست حرفم الخلیل — در بیان اینک مخواه از من دلیل
تا ملولم آیم از جنون خود بعقل — گویم از عقل و حکم چندی بنقل
صحبت از دیوانگان اید بپیش — حرفشان سازد مرا دیوانه کیش
چون حکیم آری دلیل دیگرم — رو کنون تا عقلی اید بر سرم
گرچه نزد آنکه آن دیوانه اوست — عقل و حکمت صحبت ننگ و بلوست
آنکه اندر عشق افسانه بود — هر دمی صد بار دیوانه بود
اشتر جانم دگر دیوانه شد — جانب صحرا دوان از خانه شد
از دهان او در پریدن شقشقه — کرد عقلم را ز بل بل تفرقه
باز شیر جذبه ام زنجیر کند — کی شود این شیر در زنجیر بند
بستن شیر است اگر اندیشه است — باید از زنجیر سازی پیشه است
آنکه بد زنجیر سازی ما کجاست — گو مسلسل گفت از ما کجاست
گوید از زنجیر زلف آن نگار — نکتها تا شیر جان گیرد قرار
حرفم از زنجیر سازی بازیست — کار مجنون سلسله پردازیست

حرف زنجیرم مپی تدبیر چیست | بند عاشق ورنه کی زنجیر بود
جذبهٔ مجنون نوازش شیر ماست | مو بموی زلف او زنجیر ماست
شیر مستی کاو عشقی بر سر است | هر چه زنجیرش دهی مجنون تر است
چونکه دیوانه است حالی شیر ما | زلف او هل تا دهد زنجیر ما
دل بر از زنجیر ما کیسوی تست | جان ما آشفته اندر موی تست
زیر زنجیرت چو عمری خفته ایم | هین بده زنجیر تا آشفته ایم
من ز زنجیر تو چون دیوانه ام | در جهان اندر جنون افسانه ام
من نخواهم هیچ غیر از اینت لیکی | دارم از عقل و خرد بسگانگی
ایکه عشق از ما مدار از کو | وز جنون ما حدیثی باز کو
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحس مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی و ابد بحر یک الصواب
پارسی نطقیم ما تازی مگو | حرف جز زان ترک شیرازی مگو
گرچه نه تازی و نه شیراز یست | جا بشیرازش پی دمساز یست
حد و جا از بهر عقل فارق است | عاشق اندر جمع حق مستغرق است

ارث دنیا کاغذ ارثا دنام
وحیات طلبیده با نم کاغذ
کما از خرجات صوری است
اگر اینجا خصوصی است
با کلمات معنوی موافق
ابیات شعر انی بمنه
بصحت و ثری است
تصدیق نفس کامل
و برنکو ش دنیا دار
حسنه اغافل اگر کامل
تعریف حقت بس دا
ناقصی از انبیاء خاصل
ایدر و بش اگر ضل
تصوف سنائی مذ
من ترا کافیست اوصافی
ایمنی ها بشنو فنا
با مخلوقات آید فرق
در خود فرو رود و
با جوانان چیست اول
طلب خدا کردن از
چیست بندگی و
کیفیت بندگی
نسبت خاصیت
در اوصاف جوانان
اوصاف الاسم
جوانان

انکه جانش غرق بحر کبریاست
کی مقید بر مکان و حد جاست

من که اینک بیخود و بیتاب و خام
بر کند کو سیل شهر و خانه ام

تشنه کش جان بود در التهاب
میشتابد هر طرف از بهر آب

در بیابان کز برای او سیلی زند
کی تواند دل ز وصلش برکند

خاصه مستسقی و عطشانی چنین
کاید م سیلاب جذب ذوالمنن

چیست جذب حق عنایت بنده را
جان فدا ایجاد بنده پاینده را

عون حق گر شامل انسان نبود
کی خود اوحمل امانت مینمود

از امانت در میان آمد حدیث
بهر حملش اینیات المستغیث

قلب ما را از عنایت کن قوی
هم بده توفیقمان در ره روی

این امانت بس شد م سنگین بدوش
آمدم از عالم مستی بهوش

حمل این بار آدم نازک عیار
چون کند جبر است این یا اختیار

نکته تفویض و جبر آمد به پیش
انحکیم اینک فرا گوش خویش

خویشتن را پای تا سر هوش کن
جام تحقیقی از انجم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است
کی کلامی زین معانی واقف است

در بیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد کرد تو راست
کوش هوشی تا بسلوک و فعل ماست

چون عبادت را بنفس خویشتن
تو دهی نسبت برارباب فن

بهر نفس اثبات قدرت کرد او
ثابت اورا حول و قوت کرد او

باطل است این زانکه گشت امر دگر
مستقلا مدعی اختیار

هست این تفویض محض و مشکلست
مذهب قدریه است و باطلست

نزد اهل دل که رهبر اسالکند
اهل اینمذهب مجوس و مشرکند

همچنین افعال را امیر در او
کرد هی یکباره نسبت بالله

از تصرف خویشتر اسازی برون
اختیار از تر اکنی خوار و زبون

هست اینهم موجب ابطال شرع
مذهب جبر است و باطل اصل و فرع

لیس منافی هست اینجبر و کزاف
با کمال عدل حق لا اختلاف

همچنانکه مذهب تفویض بود
مختلف با اصل توحید وجود

قدری ار بیند عدالت در امور
چشم وحدت بین او کور است کور

وز جبری و حدث و نا رسته است — زانکه چشم عدل بینش بسته است
عارف کامل که ذوالعینین بدید — اختیار و جبر را در بین شدید
چونکه شیطان بود جبری آمدی — گفت زان رب بما اغویتنی
چونکه تفویضی است دجال آمدند — او دعای رب لا اعلانی کند
چونکه آدم هر دو چشمش بود باز — از خلل زینها برداشت ساز
خواند حق ارب و هم کرد اعتراف — خود بمر بوبیت خود بی خلاف
نه نمود او در حضور کردگار — مستقلا ادعای اختیار
کرد بل خود در اختیار او منخلع — تا نگردد اصل وحدت منقطع
داد بر خود نسبت ظلم ان امین — تا نباشد بهده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کش ذات بشر — کرده بد بس نهی از اکل شجر
نکته اما ظلمنا بس بجاست — کاعتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جعفر امام دین پناه — در میان جبر و تفویض است راه
همچنین ایاک نعبد نستعین — هست بر اثبات این معنی معین

چونکه واضح شد ترا این مسئله
حاضر تحقیق دیگر شو هله

ممهد ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید — بیگمان بر صورت خویش آفرید
لاجرم یکجا ز مرآت بشر — شد صفات ذات مطلق جلوه گر
یعنی آدم مظهر یکتا بود — شاهد این علم الاسما بود
ادمی پس بشنو اینشرح عجیب — وارد از هر یک صفاتی نصیب
چون یکی زاد صفا حقست حقیقتا — پس در انسان است هم این اصطفا
این امانت را که حق فرمود عرض — بر هر آنچه خاصهٔ افلاک و ارض
نالهٔ اشفاق کردند از حکم — واز دندان حمل او یکباره سر
ان امانت نیاید کس حمول — غیر انسان ظلوم و هم جهول
نیست این جز اختیار موحد — که بود انسان بمجلس مولعه
شاهد این نکته قول مولوی است — که دلیل ما بهر چا زو قوی است
تا چه فرمانی تو ای فرخنده خو — در بیان اختیار اینجا بگو
من چگویم چرخ با اینکار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
چونکه ودیعه اختیار از قهر می — گشت ثابت در وجود آدمی
پس بادم لم این تکلیف خاص — وانکه بروی یافت تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس کز تکلیف چیست
معنی تکلیف جز تفویض نیست

چونکه ظاهر گشت سر اجتبا
مذهب جبر از میان شد برکنار

گرچه بی این گفتگو جبری بود
زانکه جبر از عجز آید در وجود

باز بگشا گوش هوش و دار صبر
تا نمایم بر تو ظاهر سر جبر

چونکه انسان بود دیوانه جهول
کرد حمل آن امانت را قبول

چیست بالاتر از اینجهل ای پسر
کاو دمی با اینهمه عجز و شر

ضعف خود را بیند و با این توان
شانه بدهد زیر این بار گران

پس یقین محتاج عون حق بود
زان عنایت کار او آسان شود

گشت خوش معلوم از اینمعنی ترا
تم اطلاق عبادت بر دعا

نصرت از حقست این بیشک بدان
مذهب تفویض پس رفت از میان

زانکه تفویضی نداند انجلیل
نصرت حقرا لفعل خود دلیل

فعل خود دید از عنایت غافلست
لاجرم آیین و فعلش باطلست

از پس ایاک نعبد رست دین
کرد زان تلقین عابد مستعین

یعنی اندر ره چو نهادی تو پا
استعانت باید جست از خدا

سالکی بی عون حق با فاعلی
میرسد هرگز کجا بر منزلی

مولوی فرمود آن بیعون حق — کو ملک باشد سیاهش ورق
هم عیان گردیده اسرار دعا — کامر حق شد بر دعا، مار اجرا
که مرا میخوان کنم من اجابت — تا دعایت ایام مستجاب
وانکه استدعا عیان از حق نکرد — جان خود را باد دعا لمحق نکرد
هست مشرک آنکه اندر کار دنیا — دید خود را مستقل در اختیار
پس نه جبر است و نه تفویض ای همام — بایش حاضر تا بیابی سوی عام

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان بگشا و دار حاضر این حکیم — بهر تحقیق صراط المستقیم
گفته بودم پیش از این بحث مختصر — شرح آن اجمال را اکنون دگر
هست ما را تا بحق راهی دقیق — رهنمای ما بران پیر طریق
گفت حیدر پیشوای سلسله — ان صراط المستقیم من علی
هر که فانی در ولای مرتضی است — خود ره و خود مقصد و خود راهبست
این صراط ما که گفتم این حکیم — هند سیتش خواند خط مستقیم

نزد اقلیدس کی گفت او شرح خط — خط مدار و عرض شد طول نقط
گرچه خط را نیست عرض اندر وی فرض — منتهی چون گشت یابد وصف عرض
خط ما چون گشت عدل و مستقیم — عرض را مایل نگردد ای حکیم
خط که عدل و مستقیم از انحناست — نه بسوی چپ شود مایل نه راست
خط عدل و منتهی باز ایستد — منتهی گردد بسوی نقطه او
نقطه کانخط راست عین انتهاست — هست بیرون راستقامت و انحنا
سالکان را منزل جمع فقط — نقطه باشد چون رسید نقطه خط
تا بنقطه سالکی ناواصل است — اعوجاج و استوا را قابلست
استوایش طی نمودن راه خط — منحرف ناگشتن از حد وسط
اعوجاجش چیست دره پیمای — گاه رفتن بر یمین که بر یسار
چون خط شد منحرف معوج بود — راستقامت جان او خارج بود
جبر و تفویض اعوجاج از راه ماست — امر ما بین و امران استواست
خط ما چون شد بنقطه متصل — اعوجاج و استوا کو اید و دل
جبر و تفویض ان بیابد از یمین — همچنین تشبیه و تعطیل ای امین
لاجرم جعفر امام دین پناه — اینچنین فرمود اصحاب سپاه

که بود ما بین جبر و اختیار ... راه این هر دو بیمن است و بسا
راه ما پس گشت خط مستقیم ... و آنکه در راه است ایمن و حکیم
تا که ورره مستقیم و مستوی است ... بی بیمن و بی بسا رش کاهنیست
منحرف چون گشت از ره اعوجاست ... در طریق اعتدال او خارجاست
اعوجاجش آن علو است و قصور ... و استوایش اوسط خیر الامور
از وسط چون گشت مایل بر یمین ... غالیش خوانند ارباب یقین
در وسط چون بر یسار آمد فرود ... تالیش خوانند اصحاب شهود
کرد چون میل او ز خط معتدل ... غالی و تالیش خوانند اهل دل

در بیان انکه خط مستقیم در میان خطوط که ما بین دو نقطه فوقانی و تحتانی واقعست آنست که اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

ستر دیگر دارم و جوشش دگر ... هوش دیگر خواهم و کوشش دگر

بر بیا تا گوش جان دار ای حکیم — آنچه نزد ما ست خط مستقیم
شاید اندر روی و نقطه کرد عرض — خط طولانی میانش دون عرض
در میان اند و نقطه ای دو دل — هست خطی مستقیم و معتدل
نقطه ها اندر دو حد خط بعین — هست از خط جمع بین النقطتین
ذات سبحان نقطه فوقانیست — شخص آن نقطه تحتانیست
در میان نقطتین است ای حکیم — آدم اول صراط المستقیم
وانصراط المستقیم است رفیق — در میان نقطتین اقرب طریق
وانخطوط دیگر ایصاحب کمال — کاطول آمد شد راه اهل ضلال
پس صراط راست خط اقصر است — کز همیها انخطوط دیگر است
هر خطی کان اطول است از اندکر — راه او تا نقطه باشد دورتر
تا نگوید انکه عقلش کوته است — کان خطوط از بهر راه دیگر است
دل بباشد راه و صف وحدت است — وحدت حق ظاهر اندر کثرت است
کی رسی بر سر وحدت ای رفیق — جز که گردی سالک اقرب طریق
گفت زان سجاد زین العابدین — قبله اهل حقیقت شاه دین
رب سیرنی الی هاودو — در طریقی کو ست اقرب ورود

ذات حق چون واحد آمد بیشکی | سوی او هم راه او باشد یکی
ذات حق چون رهنمائی مطلقست | مقصد ما هم بره ذات حقست
پس ره ما هم که وصف واحدست | واحد است و آنکه را فاسد است

در بیان آنکه راهنما را ظاهر لیست و باطنی باطنش متصف بوحدتست و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیه جوهره کنهها الربوبیه را اینجا دریاب

وصف هر چون بشنیدی ای پسر | گوش جان بگشا بوصف آن دگر
هست ما را رهنمائی در طریق | واحد عادل لیسی بر ما شفیق
هست آتش واحد اما جنگها | در صفت موصوف وصف اعتدال
بهر راه و دست با آن وصف عدل | ره نمودن هست او را اتر فضل
پس سالک در صفات عدل اوست | رهنمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را هم بظاهر رهنماست — هم بمعنی راه و هم مقصود ماست
ظاهر و باطن وصف ذات اوست — بطنهای بیشمارش تو بتواست
هر یکی زان بطنهای محترم — ظاهر و باطن بود نسبت بهم
همچنین تا بطن آخر الفقیر — مقصد ما هست آن بطن اخیر
بطنهای برزخیش راه ماست — بطن آخر بطن ذات الله ماست
بطنهای برزخی را الحکیم — شاید ار خوانی صراط مستقیم
شد چه سوی نقطه راجع خطها — سر بدر یا هشت جوی و شط ها
در مقام نقطه غالی کی بود — جز وجود ذات عالی کی بود
کی بود در بطن آخر غالیی — همچنین در ظهر اول طالبی
کیست غالی آنکه از ره گمره است — جسم را گوید که ذات الله است
کیست عالی آنکه دانی همت است — نور را گوید که جنس ظلمت است
چون تو دانی خود خود اهل دلی — نیستی غالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم ایطالب راه کوش معنی بکشا

بنظر را بیشتر بیکرنه

انعمت علیهم را دریاب و بدان که
چون اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه
کجاست و از حق کدام راه مینمائی ایمغنی
بر تو مجهول نباشد حق جلّ و علا راهرا
واضح نموده و انعمت علیهم فرموده
درویش نعمت الهی بسر این نکته
رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده
تا نگوئی که این راه راست که خدا فرموده کجاست

هر چه خواهم زین بیان کردم حمول
شور عشقم آورد دیگر بجوش
گرچه خاموشی است زندان سخن
لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن از انعام خاص حضرتست
لازم اظهارش با اهل نعمتست
گر تو ز اهل نعمتی و منعمی
بر بیانم گوش جان بگشادمی

چون شنیدی وصف راه و رهنما — از هدایت باز جو بر نکتها
استعانت چون ز حق جوئی بر او — تا شود هادی ز ان ایت الله
باید ت مجهول نبود در راه راست — کان صراط مستقیم حق کجاست
ور نه نبود در رعایت فایده — نسبت فیض هدایت عایده
زانکه مجهولست ایت اینجا گناه — طالب مجهول نبود مرد راه
کرده چون تصریح حق ان را ابر — در حقیقت رهرو آگاه هر
حق نکرده بهر تصریح اکتفا — بر صراط المستقیم و اهدنا
بلکه فرموده است بهر اختصاص — انر بی کالنعام کردم بر خواص
انره اقصر که راه واحد است — اهل نعمت ابر انحق راشد است
کرده حق ارشاد ان بر انبیا — کامل انعامند از خوان ولا
هر که شد اهل ولا مرد ره است — کاینولایت خاصه اهل الله است
اینولایت ان علی مرتضی است — اینولایت نعمت تام خداست
زینولایت گفت حق در روز خم — کامروز اکملت لکم
زینولایت کرد اری آگهی — زاهل نعمت نیستی و گمرهی
اینولایت چیست در راه آمدن — هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

با فقیه فشری کم کرده راه
اینولایت راست یابد ای شاه

اینولایت عشق شاید بین جلیت
بیعت و تسلیم بر دست ولیست

مرولی را دست دست مرتضی است
دست حیدر بیگمان دست خداست

پس چو با دست خدا بستی تو عهد
در صراط راست داری جد و جهد

پس در انعمت علیهم نکته ایست
حیف گفت آگاه جان از نکته نیست

چون ندانی نکته گویم فاش من
نکته گو من نکته من قلاش من

من رسیدم نکته ها را بمو بمو
با تو گویم گر تو باشی نکته جو

انصراط مستقیم منجلی
هست راه نعمت الله ولی

لطف انعمت علیهم این بود
وین نعم مخصوص اهل دین بود

نعمت الله نعمتی آورده است
خوان ز بهر رهروان گسترده است

الصلا الیطعمه خوران الصلا
نعمتش تام است یاران الصلا

هر که نشیند بر این خوان نعیم
هست گمراه از صراط مستقیم

زانکه دست نعمت الله ولی
دست بر دست است تا دست علی

و انعلی فرمود در عین شکوه
من صراط مستقیم ایکرده

هر که بیرون زین صراط است البعد
نیست در منعم علیهم داخل او

پس چه از منعم علیهم منتسبان — هست با منضوب ما ضال این بدان
ضال و منضوب از صراط اعتدال — اهل افراطند و تفریط از ضلال
نعمة اللهی کجائی زین بیان — سرکش از شادی ما وج آسمان
گر برقص اید از این صحبت رواست — نعمت حق آنکه مخصوص شماست
بر شما این نعمت ارزانی بود — جانتان خوشنود و نورانی بود
بیحد و مر شکر این نعمت کنید — وز حق استدعای صد رحمت کنید
هم ز حق خواهید توفیق سپاس — که شما را کرده حق نعمت شناس
نعمت حقرا هر انکس پی زد — باب رحمت بر رخش گردید سد
حق ز رحمت طعمه خوارانرا بخواند — وانکه نامد از در رحمت براند
فیض رحمت لازم این نعمتست — رحمت اللهی غریق رحمت است
تا نکرد در رحمت مولا سبب — کی کند کس نعمت مولا طلب
رحمت و نعمت بود ملزوم هم — هر دو را بر ما خداوند از کرم
مجرما نرا از اهل این رحمت نمود — چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود
چون نمودم از در رحمت دخول — یافت بر ما نعمت بیحد نزول
نعمتا رخواهی بجرم خود مخواه — معترف شو از در رحمت درآ

جرم هستی تا علی رحمت
بخشد و بدهد فراوان نعمت

ایخوش آن کز باب رحمت رد نشد
باب رحمت بر رخ او سد نشد

هر که آمد زود کوبد داخل شود
ورنه در بستند و سد حایل شود

سابق آمد باب رحمت در طلب
در پس آن باب قهر است و غضب

باب رحمت بر تواول کشت باز
چون نرفتی شد غضب را چنگ ساز

رحمت حق بر غضب پس سابقست
باب رحمت باز بهر عاشقست

چه از در رحمت درائی عاشقی
ذات سبحانی ترا بر رحمت سابقی

حقتعالی بر سر خوان ولا
اهل رحمت را زند دایم صلا

تا که بدهد جان و گیرد جان حق
هم دهد سر بر سر پیمان حق

در تر طلب یاری نمودن امام برحق و ناصر مطلق ابا عبد الله الحسین

لاجرم در کربلا عشاق چند
بانگ حق چون شنیدند ندای حق بلند

کالصلا ایالعاشقان جان نفروشش
زانصدا کردند ترک جان هوش

خود منادی شد خدا و زد صدا
اهل رحمت را که یاران الصلا

من لباس آدمی کردم بر
تا تأثر را که بیند در اثر

عاشق خود بودم و در این لباس
جلوه کردم تا که ماند حق شناس

رخت بستم واحد از ملک وجود
آمدم تنها بمیدان شهود

تا در اینصحرا که کرد دیدار من
واز بهای جان خرد دیدار من

من همان گنج نهانستم که بود
پادشاهم مالک ملک وجود

خواستم تا خویش را ظاهر کنم
وز ظهور خویش فاش اندر کنم

آمدم از ملک وحدت بی سپاه
تا که را چشمی بود بیند شاه

وانمودم خویش را انسان فقیر
تا که یابد واحد را در کثیر

چونکه بد بی یار ذات واحدم
بیکس از وحدت بکثرت آمدم

آمدم بی یار تا یارم که شد
واندر اینصحرا خریدارم که شد

چون نبد مثلی و انبازی مرا
هم نباشد یار و همرازی مرا

چونکه تنها بوده ام از قدم
هم در اینصحرا زدم تنها علم

هر کسی از من معین و مونسم
گرچه انسان بمعین و بیکسم

بیکسی مستلزم ذات من است
ذات من بر اثبات من است

در بیان وحدت وجود اول

تا که مخصوص ما از وجود
حقیقتی است که ذاتا قبول

الف ام نکند و عوارض
صدمی اصلا در او راه

نمود و وجود با یکدیگر
وحدت محض است و نمی

ام ف نه انها نم ر ابت ندارد
حق ام ظ بل

گر چنین بیمونس و یارم بجاست
بهر بی یاران چو من یاری کجاست

اینچنین جانی که غمخوارش منم
او بود یار من و یارش منم

من ندارم یار و بی یاری نکوست
هر که از من کرد یاری یارم اوست

یاری من کار بهر او باشد منست
سر سلطانی بهر کس فاش نیست

کو کسی کامروز یار من شود
پرده در در پرده دار من شود

کشته ام پی یار کبود یار حق
ترک سر گوید شود دستور دار حق

سر که دارد نوبت سربازی است
جان چه باشد وقت جان پروازیست

مرحبا جانی که جانانش منم
جان دهد بهر من و جانش منم

روز میدان داری اهل دلست
بار های عاشقان بی منزلست

گر در اینجا باری افتد چه غم است
زانکه زاینجا تا منزل یکدم است

اندرین منزل ز او خوانند لعهود
محمل زینب کجا آمد فرود

الصلا ای عهد با حق بستگان
وز لعبت نهای هستی رستگان

هر که جانش بر سر عهد بلاست
کو در اید عهد را روز وفاست

قائل قول الستم من بلا
کیست ثابت بر سر قول بلا

ای بلا کو بان کجا و کیستید
امتحان حق در آمد بینید

بر سر عهد بلی گرو افتند ... ذات حقرا بر تجلی عارفند
الصلا ایسالکان راه عشق ... ره سر آمد گشت ظاهر شاه عشق
گر سری دارید با او حاضرست ... سوی میدان بیمعین ناصرست
جز زنانی چند و اطفال صغیر ... نیست یاری بهر سلطان بصیر
عترت حق بیمعین و مونسند ... اندر این صحرا غریب و بیکسند
عترت حقرا در این صحرا کجاست ... یاوری کو بر سر عهد بلی است
اهل بیت خویشرا جان آفرین ... خواست تا یاری کنند اندر این
تا که گردد یار این جمع اسیر ... حق کند زین یاریش نعم النصیر
زین اعانت عین اللهش کند ... بر مکان و لامکان شاهش کند
جان دهد جان آفرین جانش شود ... جان اهل جان و هم جانان شود
جان او در ذات پاکم ضامنست ... با وجود آنکه جان هم از منست
لیک هر کس جان براه من دهد ... بر سر و بر جان من منت نهد
گرچه باشد صد هزاران منتم ... بر کسی کو یافت جاه در حرمتم
لیک دارم منتش را هم قبول ... که دهد جان در ره آل رسول
صیحهٔ حق حضرت یحیی چند ... چون بنیان کشت در میدان بلند

هر کسی جان را ز جا کنده شد | طالب این نعمت پاینده شد
جان موجودات یکجا زالحروش | گشت از جا کنده و آمد بجوش
جان موجودات یکجا زالصدا | در ابتدای خلق عالم تا نهی
گشت حاضر از پی غمخوار خویش | هر وجودی تا نماید یار خویش
بود بیماری اسیر بستری | حق نزادی هیچکسی بی یاوری
رفته بود از ضعف بیماری هوش | صیحهٔ حق مرد را آمد بگوش
نیم جانی بود اندر جسم او | هم ز جا بنمازان اسیری قسم او
جست از جا زالصدا همچون سپند | شد خلیل حق ز جا یکدو بلند
گام دم ایدوست اینک تا توان | هستاند تن هنوزم نیمجان
جان نباشد آنکه از بهر تو نیست | خشک باد آبی که در نهر تو نیست
آمدم ایدوست با حال خراب | کردنم را شد غم عشقت طناب
هست عشقت بر خلایق مقتضی | ترک جان را خواست کی عاشق عوض
آمدم ایدوست با جان پدریغ | باردم کز بر سرانش جای تیغ
گود کانی چند بر دنبال او | هر یکی اشفته تر از احوال او
وانزنان خسته جان پیرانش | هر یکی بگرفته بر کف دامنش

کا یعیل نا توان بی نکیب — میروی چون از سر جمعی غریب
گفت بردارید دست از جان من — جان تمنا میکند جانان من
از صدایش سنگ از جا کنده شد — بهر جانبازی مطیع و بنده شد
جان که نبود در تن با بهر او — در بدر باد از بلاد و شهر او
میروم تا جان کنم بروی نثار — جان دگر در تن نبود بهر چکار
دل برا و گر خون نکردی دل دست — از دل پسوزد به سنگ و گلست
زانکه سنگ و گل برا و سوزد دام — خواهد از نارغمش سوزد تمام
گر دو سنگ و گل ز حد خود خروج — در غمش دارد بدل فکر عروج
نه من آخر بر خلایق دارم — در غمش از سنگ و گل بی کمترم
جان ندارد آنکه بهر عشق او — دارد از حق روح و جانی آرزو
من که دارم نیمجانی در جسد — عشق بی نجیر است و جان من اسد
میکشد زنجیر عشقم بی حدید — کی از این زنجیر تا نم سر کشید
نیست جانم را ز زنجیرش گله — خویشرا خواهد همی در سلسله
دید چون ارد ورشاه آن کشمکش — شمس اجلالش بجز که کرد رش
منعطف کرد و عنان در وا نجاح — رفع غوغا تا کند زاهل صلاح

دیدگان بیمار بی‌یار علیل — عشق بروی داده بانگ الرحیل
گفت بیگانه ترک جان و نام و ننگ — شیشه جانرا زند خواهد بسنگ
وان اسیران نعش زان ازدو — در میانشان هست انسان گفتگو

در مکالمهٔ ان حضرت با سیّد سجّاد صلوات الله علیهما

گرد او را بانگ شه‌های شیر حق — مرکه داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ مرد انه و دلیر — پایدت کشتن براه حق اسیر
بر اسیرانی تو میر قافله — شیر حق را عار نبود سلسله
سلسلهٔ عشقست و حقت شیربان — دل برآن زنجیر خوش کن شیرسان
این اسیری از شهادت سبز تر — زیر تیغت هر دمی صد سبز بر
نیست هرکس قابل زنجیر دوست — بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست
تو وجود مطلقی دور از کله — ذات پاکت را تعیّن سلسله
کی وجود لابشرط ای بی‌کله — گردنش ننگ از تعیّن حوصله
ذات مطلق را تعیّن حوصلهٔ است — لابشرطی لازمش این سلسلهٔ است

سلسله معلول و علت شیر بود — پس نشاید شیر بی رنجیر بود
زانکه علت منفک از معلول نیست — نزد اهل دانش این مجهول نیست
علتی تو وین همه معلول تست — وز تو عقل اولین مجهول تست
هر کسی از تو است در اتش بخلل — بود ذات پاک خویشی مستقل
ای علی تا هست جان من بتن — این بعینها است فرع ذات من
چون نشوم من کشته کرد در شهود — این بعینها ترا فرع وجود
گرچه از ذاتت تعین مشتق است — لیک ذاتت از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر — بر بعینها خداوندا مگیر
دست و پا بر رفت چون در سلسله — گرد باید در بعین حوصله
سلسله شد بعینهای تو است — کان امر حق دست و پای تست
زین بعینها نکردی خلق تنگ — گردنت کشت چون او پا بهنگ
گر شوی دلگیر زان قید اثر — عالم امکان شود زیر و زبر
با بعینها بساز و دم مزن — دم وز انچه میشاید هم مزن
تنگ کرد و شیر را گر حوصله — در دو اندازد از خود سلسله
سلسله تو گر ز دست و پا فتد — چرخ از گردش جهان را جا فتد

وجود شخصی منفک از حق نیست
محقق تاج السنه
زنده رزمی
خلق
معرفت
وجود
علت
حق
عقل
عالم
ذات
علت و معلول
کمال
ارتباط
حق
عقل اول
مجهول
معلول
علت
شیر
رنجیر
سلسله
بعینها
خداوندا
مگیر
دست و پا
گردن
پا بهنگ
عالم امکان
زیر و زبر
دم مزن
چرخ
جهان
جا فتد

سلسله پس لازم ذات تو است | این تعینها ز اثبات تو است
سلسله چون دور تر اندر دست و پا | غرق بعد از جمع در عین بقا
سلسله چون دور تر النسبت بدات | آن تعینهای اسماء صفات
گرچه اینندم از تعین برتری | ساعتی دیگر تعین پروری
رو بخیمه ای ولی ذوالمنن | تا نه بینی زیر تیغ دشمنم
ورنه اسوده ز احوال من | این میدان قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصهٔ کربلا بیاری موجد ماسوا

چون علی فرمود در میدان نظر | دید حاضر با سوار اسر بسر
چه نبی و چه وصی و چه ملک | چه ز زمین و چه ز زمان و چه فلک
بحر و کوه و طیر و وحش مار و موی | آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور
فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد | رعد و برق و ابر و باران و رود
رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین | زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین
ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل | عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هرچه کورا بود نامی از وجود | در عیان و در نهان تا بود و بود
کشته حاضر جمله بهر بارگش | لیک بات از سطوت و قهر آنش
آری آری در حضور ذوالجلال | از خلایق کیست قادر بر مقال
تا کند نزدوی اظهار وجود | جز که باشد لال پیش شاه جود
شمس کوید ذره را کی بی ادب | دعوی هستی کنی پیش عجب
هستی تو هست فرع ذات من | از تو آن ناید که باشی مات من
ممکن بیچاره ذوالممکنه | در حضور قادر ذوالسلطنه
چون کند اظهار هستی کو بمیر | جز که اندازد سر از ذلت بزیر
ممکن مسکین عجب دارم نمود | خویشرا چون پیش سلطان وجود
ممکن عاجز که شاه ذوالکرم | کرد هستش ورنه بود اندر عدم
چون نزد حق ز هستی ره زند | جز که بر کوی عدم خر که زند
لاجرم بودند اشیا محوذات | بر جلال و حال السلطان ذات
ز هره نی کسرا که پیشش دم زند | جز که جانرا بر شرار غم زند
نه بلند از کس صدائی نه همه | جز صدای هیل و خبک و یهمه
بیصدا و زسطوت حق مرتعش | یکصدا بر باد انهم لا یعطش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

التفات اورا کجا بر ما سوا	جز بر اطفال یتیم مبنوا
گشته یکجا خشک اندر جانجویش	مرصدا را کرده کم دزدای جویش
تا علی بیند مکرر آله	گردد و بر ممکنات ان لحظه شاه
گای گروه ممکن اندر نشاتین	چیست حاجت مرشمارا جهان
دارم اینک دل بجا جتمند جویش	هرکه دارد حاجتی اید به پیش

یا حسین ایسامع الدعوات ما	ای بجابت قاضی الحاجات ما
گرچه اگاهی ز حاجات همه	واقفی از قلب و نیات همه
نیست حاجت پیشت اظهار سوال	خود تو دانی حاجت ما بیمقال
لیک چون گفتی تو ادعونی بها	رد امرت نیست حد ما شها
پس بدرگاهت کنم روی نیاز	با تو گویم فاش دارم انچه راز
گرچه از بسیاری جرم و خطا	بر جابت نیستم روی دعا
لیک هستی چونتو غفار الذنوب	عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه ستار عیوب بنده است | سر بپیش از جرم خویش افکنده است
اولین خلقت که از لطفت سزاست | بنده مدّاح را عفو خطاست
گرچه جرم من نبود از احتیاط | بل مقدر بود بر پا رفت خار
لیک این فی شرط عجز و بندگیست | که عیان کویم گناه از بندگیست
ظاهر و باطن تو دانی وصفی | زانچه بروی گفت پیدا و خفی
زانچه کردم بر من از رحمت بگیر | توبه آوردم تو شو توبه پذیر
جمله حاجاتم تو دانی بیسؤال | نیست حاجت بر کریمان عرضحال
خاصه چون من مجرمی خوف و بیم | خاصه چو نتو شاه رحمن و رحیم
گر بخوانی ور برانی از درم | باز بر درگاه خود بینی سرم
گرچه شانت برتر است از هر ثنا | نیست نعمت حدّ هر کیج و گدا
گر دهی توفیق تا سازم قلم | حال عشاق ترا نعم النعم

عرض حال نمودن انبیاء با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرضحال | در حضور ان ظهور بیمثال

کای ولایت با نبوت را سبب — بی ولایت چه نبی چه بولهب
از جنینی تا کهولت تا ممات — داد ما را از بلا امت نجات
گر نبود از عونت ای نعم المعین — بد هنوز آدم درون ماء و طین
در منیجت او بنام تو پناه — بد هنوز آلوده بر لوث گناه
نوح چون در کشتی عونت نشست — دل در انهنگامه بر لطف تو بست
آمد از جود تو ایلطان جود — کشتیش در ساحل جودی فرود
ور نه بودی آفتاب جان فروز — فلکش اندر ورطه طوفان هنوز
این خلیلت چو نمرود اشفق — بست بهر سوختن بر منجنیق
داد سن عشقت بکف گفت شاد — وانگه اندر دامن آتش فتاد
شد گلستان نار نمرودی بر او — آتش سرکش نزد دودی بر او
چونکه اسمعیل فرزند خلیل — خواست خود را در رهت عشقت قتیل
از نبوت مجرم درگاه شد — در میان ما ذبیح آمد شد
داد اندر صلب او بر ورد کار — نور این پیغمبر آتش را قرار
شد چو یعقوب از غم یوسف حزین — در فراق او دو چشمش گشت کور
سالها بگریست تا آخر خلیل — شد نام پاکت ایشاه جلیل

امداد ور لاجرم زان اختر اکرام
بوی پیراهان یوسف می‌مشام

برتو شد کریان و چشمش نور یافت
می زیوسف بوی او مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالک را شرط سلوک است و از لوازم محبت و بنور گریه پرده‌های ظلمانی انانیتش رقیق گردد

آری ای این گریه دل روشن شود
روشنی چشم هم از دل بود

روشنی دل از اشک دیده است
کی کسی بی گریه نوری دیده است

خاصه آنگریه که بر شاه دلست
کار سالک بی بکاس مشکلست

تا نشد کریان بدل فتحی نیافت
دیده کریان جحا بشر اشکافت

تا نیاید حالت عجزی به پیش
شاه دل کی نماید روی خویش

چونکه عشق اعلا مقام بندگیست
بندگی خاص حق جز عشق نیست

عجز شمس بندگی اشد ضیا
عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه سالک عجز را نیت کند | وز ترفق ترک انیت کند
خویشرا بیند ذلیل شاه عشق | پس شود مفتوح بر وی راه عشق
گفت از رو شاه عشق ذوالکرم | کی محبان من قتیل کریه ام
شاه خوبان کشته عشق است و بس | کریه موج بحر عشق او ست بس
مرحبا ایچشم گریان صفی | کاز تو شد کشف آنچه بر من مخفی
از تو دارم شکرها ایچشم تر | کز تو دیدم بس تمنائی اثر
بادا یسر چشمه خشکی از تو دور | که دل و جان صفی دیدار تو نور
حاصل ما را امیدادی کرا آب | سبز کی میشد درا ایام شباب
سالکا نرا کریه بود در چشمه آب | چشم گریان بهتر است از فتح باب
دیده ام من بس ز چشم تر اثر | کز اثر خواهی طلبکن چشم تر
کریه آثار ز خود بیخویشی است | چشم تر مستلزم درویشی است
کریه عاشق را بود درمان دل | بهترین کریه است سلطان دل
ایخنک ان کریه اهل طلب | وان نیاز و آه و سوز نیمه شب
کریه بر یعقوب دشت کربلا | شد تاسی بهر ارباب صفا
کر نبود ان کریهای بانیاز | دیده یعقوب کی میگشت باز

چون فتاد از جور اخوان غنود — یوسف اندر چاه السلطان جود
نام پاکت مرورا آمد بیاد — پس توسل جست و اندر چه فتاد
زان توسل آب او آمد برو — یافت از حق صد هزاران ارو
زان توسل حق بوی کرد التفات — دادش از زندان و از شهوت نجات
ورنه کی میشد بحبس بی مدل — در میان انبیا ضرب المثل
شد ز عشقت جان داود چو کرم — آهنش در دست قدرت گشته نرم
چونکه کوشش نغمه عشقت شنید — هر که بشنیدان نغم هوشش برید
چون سلیمان پیش عشقت بنده شد — ملک و شاهی بهر او پاینده شد
موسی از وقت جنینی در رحم — شد چو از جان بر ولایت ملتزم
صد هزاران طفل را فرعون کشت — وان قوی میکرد بر عون و پشت
تا نبی کردید بر فرعون دون — با عصا و معجزاتی بس فزون
کرد او را غرق در دریای خطر — ساخت ملکش را همه زیر و زبر
از ولایت کشت جان او عبور — زان تکلم کرد پس با حق بطور
خواست چون جز جبس از عشقت امان — هفت بیت او گشته کشت هات جان
چونکه یونس یافت جا در بطن حوت — گشت ورد شش نام حی لایموت

روز و شب نام حسین از لب نهشت | بطن ماهی جای او شد چون بهشت
با غم عشق تو بودش گفتگو | نعره انا ظلمنا میزد او
تا بسر آمد ز عشقش موج قرب | بطن ماهی شد ورا معراج قرب
اندر آن ظلمت بنورت راه یافت | آن نجات از بهر نام شاه یافت
چونکه عشقت بر شعیب آورد زور | آنقدر بگریست تا کرد مدکور
خضر چون جام غمت را نوش کرد | سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد
در بیابان غمت بی برگ رفت | یافت عمر جاودان و مرگ رفت
چونکه عیسی زاده عشق تو بود | بی پدر آمد در این دار شهود
زانولا در بطن حوا مادرم | روز شب میگفت من پیغمبرم
نردبانی اخر از عشق تو ساخت | بر فلک زان نردبان دو واسطه تاخت
عشق آری نردبان عاشقان است | بر فلک زان تاخت هر کو صادقست
مصطفی را عشق شد معراج و رفت | از لعمرک یافت بر سر تاج و رفت
چونکه عشقش بود بیش از بیش کین | دو الجلالش خواند ختم المرسلین
همچنین از جمله پیغمبران | از غمت کشتند شاه و سروران
حالیا العشق دامن گیر ماست | ما چو شیر انیم و آن نخجیر ماست

از تو میخواهیم جانی تا کنیم | مر ترا قربان و بر عشقت نیم
ما نه از بهر اعانت آمدیم | بلکه بر تجدید بیعت آمدیم
ما که باشیم ای معین کائنات | کاید از ما یاری سلطان ذات
جمله درویشیم و محتاج و فقیر | مستحق التفات و عون پیر
لیک جان خواهیم تا قربان کنیم | تازه بر عشق تو ان پیمان کنیم
جمله از جان بندهٔ فرمان بریم | هر چه فرمائی بجان و دل خریم
گر دسر بالا شهنشه کا یکروه | صاحبان قدرت و قدر و شکوه
هر یکی نسبت بشخص من مدر | وین ثمر را جانستان نعم الشجر
جانفشانی سمتا در راه عشق | آن نبوت بود بهر شاه عشق
جانفشانیها زادم تا رسول | هر یکی گردید و من دارم قبول
از امم نسبت بجان هر یکی | صد مها آمد فراوان مشکی
از شما بگذشت و نک هنگام ماست | نکته محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با انتخاب و تمنای یاری نمودن و جواب

ان برگزیده حضرت ربّ الارباب

پس ملایک محو و بیخویش امدند — بهر عرض حال خود پیش آمدند
کای بوجودت موجد امکان ما — درکه عونت پناه جان ما
گرچه از عشق تو مابی بهره ایم — لیک از مهرت بعالم شهره ایم
گرچه ما را قوه ان ثقل نیست — حدّ ما عقلست و عشق از عقل نیست
لیک عشقت جان ما را داد بود — زانکه عقل از عشق اید در وجود
جبرئیل آن پیشوای قدسیان — وحی حق را بر پیمبر ترجمان
بد هنوز افتاده اندر بحر نیل — گر نبودش مرتضی پیرو دلیل
از حق اداب عبودیت بیافت — گر سجالتش نور مهرت می شتافت
چون بذات بیمثالت شد دخیل — گشت سرخیل ملایک جبرئیل
همچنین هر یک ازین روحانیان — داغ مهرت هست ایشانرا بجان
جملگی در عهد و پیمان تو ایم — غرقه دریای احسان تو ایم
با نکردیم از تنی یاری نزول — لیک نبا شد حدّ ما مشت فضول
بلکه تا تجدید پیمانت کنیم — عقل را خاشاک میدانت کنیم
گرچه عقل ما ست عاشق اصطناع — لیک دانیست غیر از این متاع

گرچه در مهرت نسبی محکم نیم
لیک ایم اینکه با یارت نیم

عقل اری گرچه اعلا گست و بس
پیش راه عاشقان خارست و خس

شاه سر بر داشت کای افلاکیان
وی مجرد از مزاج خاکیان

بندگیهای شما در خدمتم
تا بتست و هم قبول حضرتم

هر کرا حق داده نوعی بندگی
کرده تکلیفش دران بر بندگی

چون شما از نور عقلی زنده اید
در مقام عقل ما را بنده اید

نیست از بهر شما تکلیف عشق
قامت ما را سزد تشریف عشق

عاشقانرا نیست سر عقل و هوش
بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئله قابلیات اشیاء در ضمن بیان مطلب با دریاب

هان بیار عفر چه باشد حاجتت
مشرفم من بر ضمیر و نیتت

چون شما از این عناصر قصیدید
خالی از عشقید اما مخلصید

پس بحد خویش هر کس بنده است | بنده باشد گر وی از بنده است
طالب افزونی از حد کافر است | هر تجاوز کرد از حد بنده نیست
این طوبت آب را دادیم ما | گرمی اندر ما ربهادیم ما
فعل اب افتاد کی و نرمی است | کار اتش سرکشی و گرمی است
اتش ار خواهد طوبت بهر خود | گشت از حد خارج و نابود شد
خاک را جای سکون نهاده ایم | باد را حکم وزیدن داده ایم
خاک باید ساکن و برجا بود | باد باید تند و بی پروا بود
باد گر ساکن شود از پا درفت | خاک گر تندی کند بر باد رفت
هر چه را تعریف در حد خود است | چون ز حد بگذشت خار و مرد است
نور گر روشن نباشد ظلمت است | بر وجودش پس چه راه و لعنت است
زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش | نور ما خواندیم بهر روشنیش
نور و ظلمت را وجود از چه بگفت | در دو رتبه و اقعند این مشگفت
رتبه ظلمت پی تاریکی است | نور بهر روشنی و نیکی است
نیست در هستی تخالف بیدرنگ | این تخالف ها ز اعراض است و رنگ
هر عرض را علت و خاصیتی است | با وجودش از جهانی نسبتی است

گوش بهر استماع است ای عمو
بهر دیدن چشم را خواهی گرو

گر نه بینند دیده چیزی ای پسر
کور درآید موی بر جای بصر

دیده با گوش ار چه دارد یکوجود
لیک کی گر حرف از دیده شنود

ور تو گوئی اینرا دلیلی هست
اینسخن از ضعف عقل و مستی است

چون ممیز درمیان چشم و گوش
نیست غیر از عقل گر داری تو هوش

فائده اینرا ز عقلت عائده است
ورنه این هر دو ترا بیفائده است

نیست مسموعات ای گوش جات
هم نه اندر چشم جای مبصرات

نسبت هر دو است بر عقل فرید
وان ممیز آنچه را دید و شنید

عقل را نه گوش باشد نه بصر
بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیش او یکیست
چشم و گوشت نسبت گر زانکه نیست

لاجرم میدید چشم مصطفی
هر چه را از پیش میدید از قفا

پس یقین آشیا یک هستند دست
چون دو هستی نیست چه عالی چه پست

لیک در هستی مراتب قائلیم
ز انکه هستی را بحدی قائلیم

رتبهٔ حیوان بود غیر از نبات
وان نبات الا جماد ای لقات

رتبهٔ ابست نرمی و خوشی
رتبهٔ نار احتراق و سرکشی

ربنا ایست با آتش سوا
همچنین این تبه های جابجا

هر یکی اندر حد خود عالی است
چون تعدی کرد از حد غالی است

امتحن را امتحت حدی بغفر
در حد خود داشش را یاور را

از حد خود جستن افزونی خطاست
هر که دارد حد خود را پارساست

سنگ کز در حد خود باشد ادم
پاری ما کرده او در انتظام

پاری ما در حد خود بودن است
ترک او بر امر ما افزودن است

وانکه او افزود بر حکم قدم
دارد از هستی تمنای عدم

نکته ما نیست این شوخ موشکاف
تا نیابی نکته ها را ابخلاف

حد خود را گر کند آتش رها
خاک باید گشت یا ماء و هوا

پس نه چیز دیگر و نه آتش است
زانکه هر چیزی بجای خویش هست

ور تو گوئی میرود در انقلاب
اب جای آتش آتش جای اب

این بود برجا دلی فی در نفوس
خود حلولی زین بیان دارد عبوس

گوید او در نفس هم این جا بری است
انچنان کاندر عناصر ساری است

انقلاب اندر عناصر گر بود
لیک اندر نفس ما نیکو بود

گر بیانت بر تناسخ مایلست
با همین برهان تناسخ باطلست

پس چه هیزم است اندر حد خویش
لرزد بر اب آتش کندریش

همچنین کر اب بر آتش زند
همچو آتش ریشهٔ خود می کند

دیگر این کر عاقلی لایمکن است
زانکه هر شیئی بحدی ممکن است

یا که باید روز باشد یا که شب
روز شب هم محال است این عجب

روز خواهی کو ئی از وی رو مشو
ور شب ان تاریکی و ابیر بی

ور تو کو ئی قابلیات از کجاست
این چرا تاریک و این یک با ضیاست

از کجا شد اینک آتش اینک آب
و اندکر آباد و اندیکر خراب

این تو می بینی که عقلت آه گفت
ور نه هر حدی بجز ابا دیست

هست آبادی بود هر جا وجود
و انخرابه بد عدم یعنی نبود

حقتعالی از پی اظهار جود
چون بر اشیا کرد ارسال وجود

کرد هر شیئی وجود یرا قبول
هم ندارد از قبول خود ملول

کی بدی کر بود شیئی بی نکول
مینمود آن قابلیت را قبول

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد اینرا هم بدان

از حق اظلمت قبولش نیز کیست
خواندن او را بد از جهل و خیر کی است

ظلمت اندر حد خود بس فر است
گرچه نسبت بر تو خار و ابتر است

گر نبد ظلمت ترا ظاهر نبود
روشنی نور و هم بدمی نمود

قدر هر چیزی بضدش ظاهر است
نقص علم ار جهل نبود باهر است

پس وجود جهل هم نیکو بود
نیکیش ثابت بضد او بود

گر نبود این جهل علمی هم نبود
زانکه برضد است اشیا را نمود

گر تو بد را ضد دینی نیستی
در یقین کوئی بد است ایمن مشو

پس دقیق است این کلام تو بتو
باش حاضر تا نلغزد فهم تو

آب و آتش ظاهر اضدند هم
با طنا با هم ولیکن توام اند

احتراق نار را اندر عیان
چون طوبت در وجود آب دان

ایزد طوبت از چه دانستی در آب
یا حرارت را ز آتش این بیاب

با تو گر این هر دو فی نسبت بدند
کی ترا مفهوم هرگز میشدند

در طبیعت هست ادبر اضد
چار عنصر جمع و با هم جمله ضد

گر نبود از جنبهٔ نارِ تمت
کو بود در طبع برعار تمت

یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت
کاین پیوست را حق از وی نوشت

ز آب کی کردی طوبت را تو فهم
گرچه طبعت را است هم از آب سهم

ور نبودت آب در طبع مذاق
کی نمودی درک ز آتش احتراق

جنبهٔ آن با رو خاکت در نهاد — مینماید همچنین ادراک باد
جنبهٔ آب و هوایت همچنین — میکند درک ببوست از طین
پس بهم ان چار عنصر منضم اند — همدگر را در مدد مستلزم اند
اتش ار چه زاب میگردد تبا — لیک در معنی است آب او را بناه
همچنین باشد پناه باد خاک — ظاهرا ار چه خاک از و گردد هلاک
صورت آب ار چه اتش را بداد — لیک در معنی معینش بیحد است
سایر اضداد را بین همچنین — همدگر را جمله یازند و معین
اتحاد معنویرا در شهود — که در اضداد است مخفی در وجود
کاشکی بودت هوش و گوشی ای لعیم — تا ببینی این بیانرا سر بسر
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبانرا مشتری جز گوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی در وجود — نسبت اضداد باشد بر شهود
در حقیقت وحدت اند و وحدتست — اختلاف عارضی در کثرتست
گر تو بینی اختلافی بر خلاف — بر تو باشد نسبتان اختلاف
این تخالف در بلند و پستی است — اختلافی ورنه کی در هستی است
مختلف شکلند این نقش و صور — که خلاف افتاد شان فعل و اثر

پس بنداز در معانی مختلف
با هم اند اندر حقیقت مؤتلف

الفت اندر آب و آتش منعوست
گر که عقلت مستقیم و مستوست

در میانشان اختلاف نسبت است
گرچه انهم در حقیقت الفت است

چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع
اختلافی می نه بینی در وقوع

اختلاف است نیک از نیکوی
انکه شیئی را ز حد بیرون بری

چونتو باشی در حد خود منحلاف
نیست اندر اصل و فرعت اختلاف

الشقاوت هم سخن نشنیدنست
ور حد خود روی بر تابیدنست

در معنی السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه

حضعالی چونکه ارسال وجود
کرد بر اشیاء ز قسط عدل جود

هر وجودی بر قبول او شتافت
هستئی از وی بخور خویش یافت

و انچه بردار وصف هستی بیشتی
لازم آمد هستیش را بیشتی

هر چه هستی یافت از سلطان جود
متصف بر وصفی امد از وجود

گشت هر هستی ز طوبت متصف
وان بسوست یافت ز خاک انتساب

گشت مر تکلیف هم وصف بشر — زانکه انسان بود اشرف اندکی
وصف انسانست پس این بند کی — انکسار و عجز و سر افکندگی
هم ز تکلیفش خداوند رحیم — رهنما شد بر صراط مستقیم
تا نگوئی کز چه این تکلیف خاص — یافت از حق بهر انسان اختصاص
زینکه نیروان در جهان بالا و پست — هر چه را موجود فرمود از کرم
در وجود آدمی یکجا نهاد — پس بجمله ممکناتش حکم داد
چون ندوعالم گشت جانش راه یاب — کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط
حق او پس استقامت در رهست — چونکه حاج شد شقی و ابله است
پیش ازین ایصاحب قلب سلیم — گفتمت شرح صراط مستقیم
پس بانسان هر که شد در راه حق — گشت جانش محرم درگاه حق
رهرو راه خدا باشد سعید — و آنشقی آنکس که از ره باکشید
بطن ام تست سر اختیار — که ترا در بطن او باشد قرار

ز اختیار جبر کردم پیش ازین
مر ترا گاه تا دانی یقین

حد تو پس در یقین تکلیف تست — نیز تکلیف ار روی تعریف تست

جای تکلیف از زبهر تست نیک
تو شقی بی تامل بید رنگ

ایمنی عادت و بین شقاوت خود دو اند
وبند و هریک عارض ذات تو اند

تا ندانی کان جای دیگر است
ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنی و جنیان

در سعادت زعفر انیک اختری
مر مرا در هر دو عالم یاوری

هر که دارد حد خود را بید رو ع
هست در فطرت سعید و با فروع

یار ما باشند اشیا پس تمام
زانکه باشد هر کرا حد و مقام

وز حد خود هم تعدی ناورند
پس بحد خویش ما را یاورند

غیر بنی ادم که علیند قانع اند
جمله اشیا در حد خود واقعند

حد آدم چون بود زاد سفر دون
زان رود از حد خود هر دم برون

هست این تکلیف خود حد بشر
چون نهاد او را ایجاد است ای پسر

بل جماد اندر حد خود قائم است
حد آدم چون ندارد سالم است

وادم از بیرون رود از حد خویش
از سعادت بهره نبود جو لش

حد آدم بندگی و طاعت است
و استقامت در صراط وحدت است

ور تو کوئی این برون از وسع ماست | هم سعادت هم شقاوت از خداست
پس تر اتکلیف لغو است و سقیم | سر زند هرگز کجا لغو از حکیم
گر تو بودی در عمل بی اختیار | کی ترا تکلیف بودازکردگار
غیر اعتقاد و دو تن در کربلا | کس نبود ار قابل امر خدا
العیاذ بالله السلطان دین | لغو میکردی تمنا پس معین
هم عدو در قتل شه مجبور بود | پس مؤاخذ نیست چون معذور بود
صاحب این اعتقادان کشته است | کاعوجاج او ز حد بگذشته است
این بر و زعفر که حد جن نی است | انچه آدم داند و حد وی است

خطاب السلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت و عرض تو چیست | زود تر گوئی برو بر جا بایست
از تو زیبا نیست ایکردون سکون | در بر استی که کردی سر نگون
این بامر خود کنی یا حکم ما | چیست در کار تو بین تا حکم ما
تو نئی مختار چرخا در روش | ما نمائیمت بر فتن پر ورش
گر ترا بود اختیاری در بنا | کردی از حمل امانت چون ابا

ان امانت بود در سر اختیار — که تو زان اشفاق کردی اشکار
پس کنون هم اختیاری تو نیست — بر تو تکلیفی نباشد روا نیست
آنچه را کردی تو از حمل سکول — قابل و حامل شد انسان جهول
حمل انسان کرده بر تو بود عرض — زان بر انسان گشت این تکلیف فرض
گر مطیع امر مائی در مدار — ور عصیان انسان که ماندی بی بار
گرچه چون کوئی تو سر گردان ما — لیک نبوی قابل چوگان ما
زانکه هستی اختیار از دست تو — میروی بی اختیار و مست تو
گرچه این بی اختیاری بس نکوست — لیک آنکس کاختیاری هم دراوست
بیقراری تو از مجبوری است — بیقرار انسان ز عشق نوری است
در روش هستی و نا مختاریت — هست خود ظاهر کج رفتاریت
چون ز میخانه برون رفتی تو مست — در روش رفت اختیارت هم ز دست
اهل عالم را ازان رو میبری — همچو مستان سو بسو افتی همی
همچو مستان سو بسو افتی همی — گفت چوز میخانه مستی خیال شد
گفت چوز میخانه مستی خیال شد — اختیاری مر ترا باری چو نیست

گر تو از رفتار خود دانی ملال
از زمین ایدکنون در زلزال

از زمین هم در سکون و در قرار
همچو رفتار تو شد بی اختیار

زانکه او هم چون تو با چندین شکوه
ماند از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبشت
چیست مر افتاده بر جان آتشت

خود ترا دادیم ما حکم سکون
چون نروی بی حکم و حد خود برون

گر ترا بود اختیاری ای فضول
آن امانت کی کردی چون قبول

در سکون چون نیستی مختار تو
زلزل را میان از کار تو

بردباری تو نبود از اختیار
از اختیار ما تو کشتی بردبار

اختیار ما که در قدرت سراست
بر تو و بر آسمانها لنگر است

ترک خود کامی بگو بر کام باش
اختیاری نیستت آرام باش

هست مختار آدم کامل عیار
کان امانت یافت بر وی انحصار

لاجرم در عشق ما ممتاز شد
محرم ما در هزاران از شد

با کمال اختیار از عشق یار
ترک جان و سر کند بی اختیار

آری آری حاصل عشق است این
تو نداری باش آرام ایزمین

اهل خود را ور که داری آرزو
ایزمان یکجا بری در خود فرو

اینخلاف اختیار و کار ماست
شانه وز دیدن زیر ما ماست

تو مشو زین نالهای العطش
که ز طفلانست بر پا مرتعش

بانگ عشقست اینخروش و اینصلا
که زند عشاق را هر دم صلا

تا کرا باشد بتن جان بلوک
زیر بار عشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ
کاینصلای عشق باشد در نسیج

کوهها را کو بجای خود روند
بر شکوه و وزن خود ثابت بوند

نیست بهر سنگ تکلیف جهاد
در حد خود باید او باشد جماد

هر کدامیرا ست در دل معدنی
یا هر آن اهست از هستی فنی

در فن خود باید ابر پا بوند
همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض ما زانها نیاید انقطاع
جای خود گیرند و یابند ارتفاع

هین ر ویدا یکوهها بر جای خویش
با شما لطفم بود زین بعد بیش

هر کدامیرا شکوه افزون دهم
گنج قارون رفعت گردون دهم

چون شما در مهر من پاینده اید
بر شما رفعت دهم تا زنده اید

خطاب بحر آفرین بدریاها

بحرها طغیان خود را واهمید — جملگی برجای خود ساکن رمید
کرده خون عاشقان مرزوجوش — مرشما نبهید اینجوش و خروش
از برای عشق این خونها شده — روی دشت از موج خون دریا شده
عاشقانرا اینقدر جوش و دلست — جوش و طغیان شما بیحاصلست
تا توانی کو دل عاشق بجوش — بحر را نبود چنین جوش و خروش
عاشق دیوانه راز و بوی خون — برد ماغ و کشت سرتا پا جنون
بحر خون کرد دیده چشم عاشقان — کرده طوفان بحرهای جانشان
مرشما را از تعشق بهره نیست — پیش بحر جان عاشق زهره نیست
بحر را اینست جوش و انقلاب — زهره شیران شد از امروز آب
جوش دلها زهره یار اگیرد — جوش دریا را که تواند چاره کرد
خاصه اینبحر یاکه بحر وحدتست — ماهی موجش جلال و سطوتست
وان نهنگانش همه دریا دلند — باطنا دریا بظاهر ساحلند
این مثال بحر را بر کف مزن — تو چه دانی تا تر دریا کف مزن
بحر چبود پیش بحر جان ما — نسبتی دارد طوفان ما

حرف الدال

حرف الراء

حرف الزاء

خطاب رب العباد بباد

لیک تا شد تا دراین از تا بیاد | که بکن تو کوه را با قوم عاد
تا سوار اهریمن از تا خدمتی است | هم زکار غیر عادت قسمتی است
کار آتش سوزش است این ظاهر است | بر خلیل ار گلستان شد نادر است
غیر علت بود نقل قوم عاد | هم اگر دادیم این فرمان بباد
مر ترا باشد معین خدمتی | تو نه بهر امر غیر عادتی
بود قسمت خدمت ما بهر باد | از امور غیر عادی نقل عاد
جنبش باد از پی آسایش است | هم بر این مأمور اندر جنبش است
گر کهی گردی مخالف باد بود | هست بهر کوشمالی در امور
در مراتب حکمها بر غالبست | امر ما در هم بجائی واجبست
باد با کرفی بدریا باوزند | قلزمها هر کز بساحل کی رسند
اتفاقست اینکه وقتی کشتی | غرق کردد با کمال کشتی
باد مختار ار چه در جنبش قوی است | باد جنبانیش لیکن در پی است
باد با راهست جنبانندهٔ | ور نه بد بر باد هر جنبندهٔ
صد هزاران حکمت اندر باد هست | باد خود کی زیمیانی کاهست
نیست مختار او اسیر و بندهٔ است | اختیارش دست جنبانندهٔ است

هر کجا خواهد حقش سازد روان
او نداند فایده خود را در آن

کار را باشد وزیدن اشتتاب
کو شود آباد اینجا یا خراب

جنبش وتندی همین کار وی است
بند آبادی و ویرانی نی است

نیست در جنبش مرا و را اختیار
باد جنبانش یقین دارد بکار

آب می بندی تواند در کشت زار
آب باشد در روش بی اختیار

چون شود سیراب ایجان حاصلت
گر رود افزون کند خون در دلت

پس تو کردانیش جای دیگری
آبهارا هست پس آبوری

گر نکردانیش طوفانی کند
اندر اینجا سخت ویرانی کند

اختیارش پس بدست تست آب
هر کجا خواهیش بندی باحساب

باد جنبا نیست بهر باد هم
باد نی امرش بجنباند علم

جنبش ما هر دم ار داننده
شد گواه ذات جنبا نندهٔ

گر نباشد عون ان باد آفرین
کی بجنبد برگ کاهی از زمین

هستی ما راست باد از حق سبب
زین سبب بر ما رسد بس فیض رب

زانهمه باشد یکی فیض نفس
نیست بس بی باد بر پا هیچکس

باد را هم باد جنبانی رواست
ورنه هر جنبنده بر باد فناست

باد جنبان میکند ارسال باد | انچه در کار ضرور آید بخواه
پس نه ما بر باد هم پاینده ایم | بل بعون باد جنبان زنده ایم
گر نجنباند ز عونش ابر و لبد | کی بجنبد برگ بیدی بیمدد
از سبب کمتر کرت عصل و مرت | گفت سبب ها را مسبب دیگریست
قدرت و بین که این بنیاد هشت | پایه و بنیاد ما بر باد هشت
باد و ما این جنبش و بنیاد داد | همچنین بنیاد ما از باد داد
پس پروای باد با فرمان ما | باش بند خدمت و پیمان ما

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر ترا این خاک چون گفتگو | حاجت خود را بیان کن مو بمو
گرچه آگاهیم من از احوال تو | می شنیدم در ازل اقوال تو
می شنیدم آنچه گویی بی سخن | بر هزاران ابتهال
از فرشته فضل یعنی جبرئیل | چونکه شد مامور از رب جلیل
تا ترا آرد ز پستی بر فلک | بهر نقش آدم کامل محک

حرف الطاء

پس شندی گریان و نالان حزین
برتو رحم آمد دل روح الامین

انچه گفتی با وی از عجز و محن
می شنیدم یک بیک از تو من

داشت میکائیل هم از لابه ات
دست از تو دید چون شور ابه ات

پیش اسرافیل انسر مشک صور
عذر آوردی پس از نزدیک و دور

انهم از تو داشت دست و باز گشت
و اقفم انچه از تو ما انسان گذشت

پس فرستادیم عزرائیل را
تا که آرد خاک پر تخنیس را

هم با و الهام کردیم از رشد
کا بتهال و نالات انشنود

انسروش قهر از اسرار ما
چون ترا آورد بر دربار ما

از تو شکل بوالبشر را ساختیم
بیغشت کردیم کر یکبد اختیم

مر ترا دادیم بس فضل و هنر
تا نمودیم از تو خود را جلوه گر

پس ترا کردیم مسجود ملک
سجده کردند ت ملایک یک بیک

یک عزازیلی ز سجده روی تافت
هشت نور و جانب ظلمت شتافت

گشت چون بر تافت وی از اه ما
تا ابد مردود از درگاه ما

انحکایات از پی امروز بود
که درونت پر ز درد و سوز بود

زین حکایات ای که اینک بهر تست
کی ترا بود اگهی اندر نخست

حرف الطاء

لفظی که نباشد که از روی لفظ
بود و انکه نقصه فتح عین

سید است یعنی از رصدی منحوظ
و انکه بود بر سر ین اعی

بیت از انکه بود بر سر ین اعی
و انکه بود بر سر ین اعی

بیت از انکه بود بر سر ین اعی
و انکه بود بر سر ین اعی

دیده بودی تو ز دریا شور و شر
قعر دریا را ندیدی پر گهر

نقص میدیدی تو اندر بد و حال
کی گمانت بود اینقدر و کمال

از زمان بودی نه مکتب دگر چیز
حالی آئی سوی مکتب بی ستیز

کی تو بودی اگه از نور ضیای برات
گر ترا خواهد جلوه گر شد بر تو برات

از نشان هرگز ترا در سر نبود
گه تو خواهی گشت سر آت و جود

با کمال ذو الجلالی کبریا
از تو پوشد جامه فقر و فنا

انقضی الذات کز عیبت پاک
آید و پوشد لباس آب و خاک

با کمال اعتلا آید بزیر
وانماید خویشرا انسان فقیر

بین برو انجاک و کم کن گفتگو
یاوری بهر من از جنس تو کو

در بوعیت چه گرپاینده ام
گفتگو بگذار عبد و بنده ام

در حقیقت گرچه ذات مطلقم
من چگویم بنده ذات حقم

بنده حقم در اینصحرا گجاست
عبد حق را یاوری گر جنس ماست

من ز خاکم ذات حق ز اینها منزه پاک
چون ز خاکم یاوری جویم ز خاک

گو مرا یاری خاک پاک من
سرزنی یاری نهم بر خاک من

چون ز خاکم خاکرا کردم دلیل
یاورم خاکست و آنشاه علیل

رجوع بمکالمه السلطان عباد با جناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی	لیک نبود در جهادت رخصتی
رو که ایندم کشت خلقی در بدر	با اسیران باش یار و همسفر
خاک میدانست کو یار ابتدا	کادم خاکی بود پس بیوفا
آدم خاکی چه گریس با فراست	گر وفایش نیست خاکش بر سراست
اینوفا مستلزم فقر و فناست	بیوفا محروم از فیض خداست
گر ترا نبود وفائی در وجود	تو نئی مصداق اوفوا للعهود
سالکانرا اینوفا شرط رهست	بیوفا دست امیدش کوته است
کوفیانرا الیعلی نبود وفا	عهد ما را زان نکستند از جفا
بیوفا را هیچ وصف نیک نیست	آدمی شکلست آدم لیک نیست
پس وفا اصل است و وصف دلبری	بیوفا را نیست اصلی در گهر
بیوفا را سنخیتی دل ذاتی است	اندر اظهار وفا طاماتی است
نامه نوشتند زانروی نهان	کوفیان بر خسرو اهل وفا

تا کشیدند از حجارش عرف — پس بقبل او ملوّد ذا لعاق
تا تو دانی کان منافق میوفاست — و انتقر از حق ضافقر انسراست
از شقاوت چونکه بانگش تیز شد — بهر قتل حق جری و خیره شد
جان شومش جنگجو با کبر هاست — از پی اینجنگ طبلش بعد راست
بانگ طبلست انشقی را کش دهل — و ان حق آن نالهای العطش
بهر عاشق هر دو بانگ لبر است — زانیستی کاهی و کاهی انسر است
زینصدا خواند سوی عهد بلاش — زانصدا راند بمیدان نباش
اینصدا با کی ذره کرد اندیشه — بیصدا چونکه بخود میخواندش
خصم پندارد که بانگ طبل از دست — نیخبر کاین عاشقانرا پیک هست
زینصدا با کی دل عاشق طپد — پیک حقرا بلکه در پی میدود
زینصدا با یار او زاقبال او — سیفر ستد و میدهم دنبال او
بانگ طبلست العلی پیک وی م — بانگ طبل اندر فرستادیم
میکند زین بانگ طبل او را رمن — گوش عارف کو که نوشد از وطن
رو علی کن گفتگو را مختصر — وقت تنگ دست بارم منتظر
میزند زین بانگ طبلم حق صفیر — کای حبیبم وقت وعده گشته دیر

شام نزدیکست برگش و الفقار
کرده خلوت یار و دارد انتظار

آمده جبریل عشقم از وفا
کانتظارت را کشد یارت بیا

ایعلی رفتم میدان بازکرد
هم تو و با بیکسان و مساز کرد

در اسیری باش یار اهل بیت
در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد ان فارس میدان وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پی
راه میدان بلا را کرد طی

قصد ما در این بیان از ذوالجناح
عقل باشد کر تو دانی اصطلاح

گرچه عقل از عشق دور است آشکار
عشق بر عقل است و در معنی سوار

پرده گفتار از معنی درد
صورت لفظت مبادا رزه برد

نکته باریکست نیکو گوش دار
لفظ را اهل سوی معنی هوش دار

تا نه پنداری که گویم از اصطلاح
عقل حیوان بود و دامش ذوالجناح

چونکه عقلت روشن و نابور نیست
گر چنین فهمی هم از تو دور نیست

هست گرچه عقل عاشق را دلیل
لیک باشد عقل بر عشقش طفیل

ظاهرا چه مینماید ای عجب — اهل باطن داند فهم آن سبب

چون نرسد عاشق بر عشق دوست — عقل دور از عشق فرمان اوست

عاشقانرا گر تو داری خوی عشق — میرساند عقل اندر کوی عشق

بگذر از اینسوی میدان نبرد — ذوالجناح عشق شد میدان نورد

ذوالفقار لاصفت ذات حق — داد رخصت از پی اثبات حق

چونکه ساطع گشت از ابر نیام — برق تیغ حق چو برق از شام

خوش بفرق غیر تیغ لا رسید — وز قفای تیغ لا الا رسید

باز گفت الا بفرق غیر لا — تیغ لا شد در سلوک سیر لا

تیغ لا از دست حق سرکش کرد — پس بلا اثبات حق خویش کرد

طوف لا را تا دم شمشیر گفت — بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت

چیست تکبیر آنکه بیکفت وشنود — نیست در میدان هستی جز وجود

چیست شمشیر آنکه غیر از دوالمنن — کیست در میدان لا شمشیرزن

نکته تکبیر آن باشد که کیست — غیر الا دیگری یعنی که نیست

نکته شمشیر این باشد بلا — کر جز الا جمله معدوم ند و لا

کر بسوی این ذکرت مسلکی است — نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

می‌کند این نفی غیر و اثبات حق — فی نماید و اند کر اثبات حق
فکر چون شمشیر مرد جاهد است — فکر هم نگذیر ذات شاهد است
تیغ بر کش نقش کافر را بکن — تا شود مشهود قبلت شاه فکر
چون تجلی کرد ذات شاهد است — اسم رفت و شد مسمی واردات
ذکر را بشنو ز مغز دل است — معتبر در ذکر مغز دل است
چون هوس حرص هوی و آرزو — جمله فکر اند ذکر بینی رو بشو
ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست — فی نماید کر چه سه اما یکی است
ذکر اگر در حقیقت این بود — وان ز بهر صاحب تمکین بود
اکبر است و اعظم اینند کر از صلوٰة — بل صلوٰت را بود در روح حیات

در معنی ان الصلوٰة تنهی عن الفحشاء والمنکر و لذکر الله اکبر

گوش دل را بوکشا باز مرد از — تا بیابی نکته ذکر و نماز
این نماز است چیست دانی در فتوح — همچو انسانی که دارد جسم و روح
جسم او سجده و رکوع است و قیام — روح او باشد حضور مستدام

گر ترا این روح نبود در صلوة — مرده‌ای ست و زشت اصلاحیوة
لاجرم زامر حق اندر نهی نور — لا صلوة کفت الا بالحضور
در رز معنای حضوری بیخبر — ذکر و فکرت الحضور آمد ای پسر
و الحضور ار چه مرغی در مثال — ذکر و فکر او رسد مانند دو بال
بال و پر را چون کشاید در نماز — از نشیبیت میبرد سوی فراز
پس نماز تو شود معراج تو — باز کردد بر فلک منهاج تو
کفت زانرو کز نماز آید بکام — جان همی معراج حضور و اصلست
این نماز آمد ترا قوس صعود — کیک رساند در حضور شاه جود
چیست اینقوس صعود و انحنام — سیر کردن در صراط مستقیم
کفت زانرو انکه ما را رهنمات — شد ولای من شمارا راه راست
همچنین فرمود با اصحاب راز — مر مصلی را منم جان نماز
من صلوتم مؤمنانرا ای لقات — کر نهی با من چه سود از نی صلوة
باز شنو نکته پس از پند پدر — اینصلوة ار چه کفتم از تفکر
کر بعون حق میسر کردد ات — مانع از فحشا و منکر کردد ات
هر چه غیر از حق بود فحشای تو ست — بل حقیقت لات و هبل مرغزای تست

هر چه غیر از حق بود همه منکر بود | مرد حق از غیر حق مدبر بود
بر تو هر قیدی که با ان ملحقی | منکر و فحشاست گر مرد حقی
فعل منکر شیوهٔ دیو لئیم منست | گیستی ویش انکه بندخویش منست
موی هستی تا که در اعضای اوست | قدر آنمو منکر و فحشای اوست
تا نماند از دلتعینها تمام | نیست بی فحشا و منکر والسلام
هر که را فحشا بیندازه ی است | منکرات خاصه چون عامه ی است
پس نماز یرا که دادیم اختصاص | منهی است از منکرات عام و خاص
این مصلی هر چه غیر از حق بود | پیش او مردود و بیرونق بود
تیغ لا چون بر کشد در قتل غیر | جانش در آلا کند همواره سیر
از گه تکبیر تا وقت سلام | هست در قوس صعود و جذب ام
بازت ار گوشی است بیگانه هزار | ذکر را اکبر چرا گفت از نماز
پیش ازین شرح صراط ایره سپر | با تو گفتیم با شدت کرد نظر
هست خط ما صراط ار آگهی | خط یقین گر دد بنقطه منتهی
رهنما گفتیم پیراست ای اخی | وان بطون بشمار بر زخی
که صراط ماست باشد وصف پیر | مقصد ما هم بدان بطن الاخیر

ای آنکه فرزانه خویشی دیوانه ی
پرستی ذات خود دون جلوه ی
کن سوی صفی بنگر هم آخر نگاهی
کو راست امید عفو ما هم گناهی

راه ما کان بود خط مستقیم
میرسد اینجا بنقطه الحکیم

انکه میفرمود با اصحاب خویش
من صراط مستقیم ازاله

گفت هم با و اصلا از اینجا مجا
زنهار تا نقطه نفی تحت با

پس یقین هم مقصد هم راه اوست
در مقامی بنده جائی شاه اوست

نقطه تو تا تو در راهی خط است
بحر تا و اصل نئی در وی شط است

نقطه پیش رهروان کوبید خطم
بحر برنا و اصلان کوبید شطم

چونتو بر نقطه رسی خطی کجاست
چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیه ثم قولوا فی فضلنا ماشئتم فرماید

لاجرم با رهروان ناتمام
دم ز حرف نزلونی ذا مام

بهر ما در عبودیت بسفت
نزلونی عن ربوبیت بگفت

این عبودیت بطون برزخی است
غیر رب در بطن اخر کو بکیست

این عبودیت صراط و خط ماست
در مقام نقطه غیر از رب کجاست

تا تو ئی از نقطه نازل ایمم
در رهی تو راهبر امنزل نکو

تا توئی از نقطه نازل‌تر نئی
تا توئی از نقطه نازل‌تر رهی
خط خود را گر که خوانی نقطه تو
تا تو در راهی بنور رای الکریم
پیر سبحانی که مقصود درست
شاه فردانی که نقطه تحت اوست
گفت آن هدهد سلطان عقول
رهروان را راز ربقت نزول
در حق با پس جزا این تا در رهند
ور ز حد خود تجاوز آورند
زانکه بر خط وصف نقطه کرده‌اند
این سخن بر و اصلان نقطه نیست
نقطه را وصف عجز و نیت کجاست
ذکر اگر پس مقام نکته است
در مقام ذکر اگر شد ذات
معنی ذکر حقیقی این بود

سالکی در بطنهای برزخی
نیستت از سر نقطه آگهی
غافلی از حد خود بی گفتگو
غافلی گر عبد را خوانی بورب
تا تو راهی یقین عبد الله است
چون نشد وصل یقین ذات اوست
رهروان را راز ربقت نزول
گو بگویند آنچه زان چیزی آگه اند
غافلند و فضل ما را منکرند
گو هر حق را بباطل سفته اند
زانکه نقطه دائرت غیبی است
ور نگوئی نقطه را نقطه خطاست
سکته وحدت بنام نقطه است
ذاکر اندر ذات مذکور شد فنا
وان ز بهر مرد وحدت بین بود

۲- در بعضی نسخ بجای نقطه نوشته اند

اکبر امد ذکر از ایزد واز صلوٰة
که دهد یکجا ز بهر علت شفا ست

حاصل اسمات در ذکر خفی است
چون اثر کاندر دوا ها مخفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دوا ها حاصل و قصد شفا ست
اسم را گفتند زبهر معنی ذات است

هر دوائی را جدا خاصیتی است
جز شفا مقصود یک از جمله نیست

گر شفا یابی ز علت ای پسر
ور تو میدان کان دوا کرد اثر

ذکر قلبت چون دوا نوشیدنست
بر علاج درد خود کوشیدنست

ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا
که بکلی یابی از علت شفا

ذکر تو تا تو علیلی هست اسم
اسم باشد کنج ذکر ترا طلسم

پس یقین شد اینکه نام حق دواست
ذکر نامش مشفی رنج و عناست

نام او را چون نهی در دل تو جا
اندک اندک یابی از علت شفا

چون بکلی از تو شد رفع الم
عین اسمت شد مسمّی لاجرم

اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است
پس صلوٰة و ذکر مطلق جیدر است

اینصلوٰة ما سلوک ره بود
ذکر اکبر عین ذات اتحد بود

مرتضی فرمود زانیرو حکیم — نقطه ام من هم صراط مستقیم
نزد اهل عشق و اصحاب صدور — در حقیقت هم نمازم هم حضور
مر ترا تا در رهی نواز جهات — هم صراط مستقیم هم صلوة
من صلوتم من هم تا در رهی — نقطه ام چون گشت راهت رهبری
تا تو در راهی براهت یاورم — در مقام نقطه ذکر اکبرم
هر مقامی کان ترا منزل شود — مشکلات از من انحلال شود
نیست خالی جائی از جان و تنم — رهبر و ره منزل و مقصد منم
پس حقیقت اول و آخر علی است — بذر و ختم و باطن و ظاهر علی است
چون بظاهر بشکری او رهنماست — باطنا خود رهبر و خود راه ماست
هر کجا منزل کنی منزل که اوست — هم مقصد چو نیک سی ذات اوست
در مقام جسم عبد مشرق — کامل اندر بندگی ذات حق
در مقام جسم برما رهنماست — بگذری چو از جسم عین راه ماست
گرچه دانش هست مطلق از قیود — هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لناضغ الله حالات

هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مهر نطق من
و ز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی برگشا باذکر
سوی من بر فهم اسرار ذکر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است
در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم ازو
چون نگویم زانکه او گوید بگو

طرطعیم من ان سخنگو دیگر است
گرچه زین سر نوشی اما از سر است

حالیا بی پرده ستر پرده دار
میطراو دار لبم بی اختیار

فی نیوشی زین سپس گفتار من
وان ضنینت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده اشتر شقشقه
کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن
جام را از دست ساقی نوش کن

تا که اینجا باشد جوش و خروش
ضبط کو هر کن گرت قوت و هوش

این خبر نص صحیح از صادق است
که ز حق منصوص بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی
که بود او ما و ما او ای فتی

چون گذشت این دست و آن نیم ما | او حق است و زو بجوید اسم ما
جای دیگر بشنو لولاک گفت | این سخن از معرفت دارد بسی گفت
گر ترا نشناختیم ایذد وصفت | انچنانکه هست حق معرفت
این سخن با انکه فرمود امام | ظاهرا دارد منافاتی تمام
گرچه در معنی موافق با هم است | لیک پیش غیر عارف مبهم است
زانکه باشد گرچه کامل معرفت | دون توحید استان از هر جهت
زانکه در وحدت دوئی شد رهنما | معرفت را بر دوئی باشد مدار
گوش بگشا بهر تحقیق نکو | تا بیابی شرح آنرا مو بمو
نقطه زین پس قوس صعود | متصل گردد چو سالک در وجود
طی بسوی نقطه خط ره شود | او بذات اینجا فانی الله شود
چونکه فانی گشت در ذات وجود | قلب او گردید مرآت وجود
کی بود اندر وجود ایکان دوئی | نیست اینجا هیچ مائی و توئی
نقطه ناطق که در نقطه سفت | این سخن را در مقام نقطه گفت
در مقام نقطه غیر از نقطه کیست | نقطه چون خط شد بوی اخچ یکیست
لاجرم گر نقطه گوید مکتتم | گویم اندر خط و انک نقطه ام

تو عجب داری که این چون ممکن است | این عجب‌تر کت نه قلب موقن است
اینمقام اهل جمع است ای پسر | تا تو در فرقی نداری زان خبر
باز بگشا گوش جان ای ممتحن | وز مقام معرفت بشنو سخن
شخص کامل کان پیمبر یا ولی است | در ولایت صاحب سر علی است
چونکه اندر ذات حق گردد فنا | زانفنا یابد سر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع | روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلقرا بر جمع تا دعوت کند | دیگرانرا از اهل این نعمت کند
لاجرم او را ز اسرار وجود | هست هر دم صد دل و صد معنی جدید
چونکه جانش بر مراد مالکست | پس دمی واصل دمانی سالکست
هر دمی پس از مقامی طرفه است | هر چه گوید در مقامش صادقست
چونکه واصل گشت کو بد نقطه‌ام | هست یعنی جز وجود او اینجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز | گوید از راه و منازل صد نوا
همچنین تا باز برگردد بجمع | گوید از ره نکتها با اهل جمع
ز انمنازل معرفت باشد یکی | کان بود ملکوت پیر و سالکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن | از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر حیرت منزل باز کرد — از حقیقت نکتها آغاز کرد
از حقیقت منزل حیرت بهست — چونکه بر اعیان رسد حیرت لاست
هست اعیان منزل توحید ها — تو ندانی چون نئی هم دیدها
شد چو اعیان منزل او اسپند — حرف از توحید و وحدت میزند
چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس — منزل اسماست و وازان پس
گوید انجا از صفات حق سخن — یا ز اوصاف ولی ممتحن
بر صفات و اسم باید رابطه — کانصفت هم دوست و حق واسطه
چونکه شد از منزل اسما تمام — شد فنا فی الله ذاتش والسلام
اندر انجا نفی شد اسم و صفت — گنجد اینجا چون بیان معرفت
میرسد توحید اینجا بر کمال — زانکه شد نفی صفاتش لامحال
از مقام معرفت تا اینمقام — راه بسیار است میدان ابهام
پس بیان ما عرفناکست راست — زانکه حق معرفت در حق فناست
در مقام نقطه سلطان وجود — شد منزه از تعین و از قیود
مر تعین را در اینجا بار نیست — غیر یار اندر سرا دیار نیست
بر ثبوت خویش ذات کردگار — میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

باز باید کرد در مطلب رجوع | دل ز وصف حق کجا کرد ست وقوع

در شرح حال خود و رجوع بمقال آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشد می خرم وصف دوست | ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست
بشنو ای دل وصف آشاه دلکرم | کاز ترشح می نکرد دیجکم
این سخن با رشحی از بحر من است | بحر معلوز اب وصف ذوالمن است
قطرهٔ زین نم بگفتم من تمام | گرچه بی پروایم از غوغای عام
نه ازان ترسم که جهال علوم | بر سر آرندم ز نادانی هجوم
یا درم گر پرده را یکباره من | باید از گیتی شوم آواره من
نیست پروا هیچ ازین هموارم | من خود از کون و مکان آزارم
در جهان یکمو نقین نیستم | خود ندانم در کجا و کیستم
چه غم از عالم بود دیوانه را | گرچه می بینم پر از غم خانه را
گرچه غم بر کند ریشه هستیم | لیک هم باشد پناه هستیم
غم مرا شاید که غم پرورده ام | سالها شد که بغم خو کرده ام

جان من بسیار از غم شاکر است | زانکه اندر ماه و سالم یاور است
گرچه هر دیوانه شادی غمت | لیک نبود دیوانه با غم همدمت
مرحبا الغم که دمساز منی | روز و شب همراه و همراز منی
گر نبودی تو دگر یارم که بود | در همه احوال مختارم که بود
از چنینی تو شدی یار من حلیس | تا کنون بودی بهر حالم انیس
می نخواهم مونسی غیر از تو من | زانکه افزون دیده ام خیر از تو من
کس نداند که مرا سامان کجاست | در جهانم دل کجا و جان کجاست
داشتم روزی دلی لبریز خون | می ندانم در کجا باشد کنون
آنقدر دانم که روزی گفتمش | در کجائی روز و شب در گفتمش
بس پریشان گشت و با من اندخشم | تا خت از خانه برون از باب چشم
در بدر گردید و او را این سزاست | حالیا دیگر نمیپرسم کجاست
ور بپرسم کس نداد روز و سراغ | خانه باد است پندارم چراغ
ور ز جانم پرسی احوال ای ندیم | شد فدای خاکپائی در قدیم
ور ز سر پرسی ز دوش انداختم | بر سر سودای عشقی باختم
نه دگر دل دارم و نه جان و سر | جمله شد زاقلیم هستی در بدر

سایر سامان وضعم را قیاس | گر کنی زانیز وست ایمجنون شناس
نیستم از مال دنیا جته | خانه ملکی کتابی جته
گر که مالی بود هم بر باد رفت | نه همین بر باد دل از یاد رفت
کی بود بر یاد من خبر نام پیر | نیست باقی هیچ جز پیر لفقیر
چیست دنیا تا تو بندی دل بران | سود او هیچ است حد جای زیان
می کنون از مال دنیاری مرا | نه حسابی با کس و کاری مرا
خلق دنیا را نه بینم سال و ماه | صدق قولم را خدا باشد گواه
در معاشم را تو پرسی گر کجاست | ما خدا داریم و او رزاق ماست
تو چه میدانی که جانت تیره است | دیده ات بر مال دنیا خیره است
غیر حق را من عدم پنداشتم | و ینعدم را جای خود بگذاشتم
مر مرا مولا کفیل و کافیست | غیر مولا باطل و اطرافی است
این همه از بهران گفتم که نیست | هیچ پروائی ز غرم غیر کیست
نیست با کیم از سخن آزارم | وا من این خیمه را بالا زنم
بلکه هم این خیمه را از جا کنم | و ینقضای تنگ اصحا کنم
پرده را بردارم و گویم سخن | فاش سازم یکسر اسرار کهن

المشارق والمغارب
دارای هستی
امکان و لامکان
صاحب العصر والزمان
بر پیشه نظم در آورده
مرقوم میدارد

تا تو دانی من قلم پر میشه ام — نیست هیچ از ما سوا اندیشه ام
نیست غیر از حق که من سم از او — غیر حق در خانه هستی مجو
لیک آن ترسم که از تقریر پیر — بگذرم وین نیست خود تقدیر پیر
چون مرا او داشت در کار بیان — خود متعین کرد مقدار بیان
گفت دستوریت نبود بیش ازین — وانچه گویی کس نگفته بیش ازین
پرده را از حرف یکجا بر مدار — خلقرا بر خود بشور و شر مدار
نیستم راضی اگر زین بیشتر — پرده بر داری ز راز هستتر
هست یا رب نصیحت پیرنه ام — بحر مواج است و در نه سینه ام
هر چه خواهی کو هر اندر بحر هاست — بحر حکمت جاری اندر نهر هاست
نهر جانم هست با یم متصل — کم نیاید آب ازین نهر امید دل
چشمه عشقست نظم مثنوی — هر چه برداری شود افزون قوی
تا که حق با ماست اینجا دریاراست — تا بروی آب این یم را دراست
جان سامع گر چه دریا خورد بود — هر چه نوشد باز این یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد هر دمی — تا نه بینی بحر ما را در کمی
حق نه بندد بر تو یکدم باب فیض — تا همی نوشی ازین یم آب فیض

چون بروی ما کشود این باب را | کو به بندند اهل کوفه آب را
آنکه نوشاند حق اش آب حیات | مر ورا حاجت چه آب فرات
کربلش از تشنگی خشکیده است | خشکی کی بهر جانش دیده است
کی شنیدی هرگز از بر نا و پیر | کآب را بندند بر طفل صغیر
خاصه آبیرا که مهر فاطمه است | زاب او خاموشش از خانه است
فاطمه اصل حیا تست ای حیا | عرشش دار د بر وجود او فرا
بست کوفی از عناد دائمه | آب را بر روی آل فاطمه
تا کجا بگذارد ظلم اهل کین | کو سخن از عدل اندر پای دین
ذوالفقار عدل را کو در نبرد | چون برآورد از نیام سبعه کرد
غیر را بارید از دامش نفرق | یا که زد بر خرمن اغیار برق
چون دم از حق داشت بر تفضیلا | ده زبان کردید در تقریر لا
از لمن دم زد بملک نشأتین | واحد القهار را بلد للعین
یعنی اندر دار هستی لا یولی | کو وجودی جز حسین بن علی
امتحن برهان مدار د پیش عقل | عشق میخند د ولی بر بارش عقل
عقل را کن تیغ برهان در غلاف | در مقام عشق تو حکمت مصاف

تیغ لا بر کش بفرق غیر عشق
تا به الا بر خوری در سیر عشق

اینستخها شرح حال عاشق است
گوش عاشق حرف را لایعقل است

گوش عشقی کر ترا فی بر سراست
حرف ما شنو که حرف دیگر است

وا هل ما را بحال خویشتن
تا که خود نوشیم قال خویشتن

تو بخواب راحتی در بستر ت
حال طوفان خورده ما یاد آور

من که فلکم غرق طوفان غم است
هر چه گویم حالت خود راکم است

گشتیم شکسته بحر م منقلب
با دنا هموار و جانم مضطرب

چون نشود محسوس بر تو حال من
کی کند در تو اثر افوال من

پس تو رو من دانم و گفتار من
نیست بر دوش تو هرگز بار من

گفتگو کم کن که در میدان عشق
میزنند شمشیر لا سلطان عشق

کشته نزدیک انکه این اشیا همه
بر عدم گیرند راه از نو اهمه

گرچه قهرش داد اشیا را امان
لیک از اندازه حق غافل مدان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیئی زنده است
لطف هم از داد حق بر بنده است

بیوجود لطف شیئی کی شود پیدا
لطف حق را لیک قهری پی است

گرچه انهم عین لطفست اثیر لطیف
در کمال قهر خو آمیش لطیف

زانکه ما مقهور لطف دلکشیم
پس بلطف و قهر او با او خوشیم

قهر او با ناز فرط عدل اوست
عدل او هم از کمال فضل اوست

پس بلطف اوست بر اشیا خبیر
هم بنور لطف اشیا مستنیر

گر کند کاهی باسم قهر ناز
آردش بر لطف مقهور از نیاز

خود نیاز از احتیاج ممکن است
سلب لطف از ممکنش لامکن است

عین لطفست ار تو دانی قهر او
گر چنین نبود تو چون هستی بگو

زانکه هستی تو فرع لطف اوست
لطف او چون او این هستی سبوست

بل سبو هم عین ابست امد عمل
چون توان زد در صفات حق مثل

گر مثل اینجا بوجهی در خورست
از هزاران وجه دیگر ابتر است

پس یقین دان کر مطیع و بنده
بر وجود لطف هست و زنده

قهر او هم از کمال لطف اوست
در کمال قهر او را بر توروست

زان بدشمن داد در جنگ ای فتی
کو شود ار انصاف لطف خفی

تا تو دانی بر تمام ما خلق
لطف او بر قهر او دارد سبق

او بجنبش رفت و دادش کوشوار | با کمال قهر و دران کیرودار
تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش | کار زره صیقل اوری و بیدریش

در خطاب یا لطیف و وهاب

یا حسین ایشاه ذو لطف خفی | خود تو آکاهی ز احوال صفی
بر تو ما را از انفعال جرم و ننگ | نیست اصلا روچه جای دی و جنگ
هیچ دم کی رم بدرکاهت پناه | تا مکر خواهم ز تو عذر کناه
باز از خجلت سر افکنده ازم پیش | تا چه آرم عذر بر افعال خویش
غیر از نیم نیست عذری در کناه | روسیا بیم روسیاهم روسیاه
تا ز خجلت کردلی خجلت کش است | سوزش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم | خویشرا در نار خجلت سوختم
جرم هستی کا فنیست دوریم | تا چه جای جرمهای صوریم
لیک چون هستی تو غفار و نیاز | بهر ما فضل و کمالست این کناه
نه کمه عفوت همره اهل خطاست | بلکه عفوت پیش و مخطی در قفاست
ایخنک جرمی که غفارش توئی | مرحبا عیبی که ستارش توئی
جرم من ایکاش زینها بیش بود | بیش از نیم سز خجلت بیش بود

ولہ ایضا فی نفی الوسوسۃ والریاء الظہور

وفایق الخلاص
والارتقاء الی
مدارج الکمال
وحصول درجات
الاخلاص

هر که جانش بر گناهی قانعست | با وجود تو چو من بیطاعتست
جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست | پس قصور در کنه تقصیر ماست
هم ازین تقصیر کردم عذر خواه | عفو کن پس هر چه کان باشد گناه
افتخار این بس که مغفور تو ایم | بر تو مغروریم و منظور تو ایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی | رفت از کف رشتهٔ نظم صفی
لطف حق برجاست عالی یا رکو | تا جرا از ذوالفقار قهر خو
حافظ اشیاست گرچه ذات لطف | لیک قهر حق کند اثبات لطف
قائم بالقسط حق عادلست | ذوالفقارش وصف عدل کاملست
ظلم را دید کوی یاری نیست یار | قامع الظلم است از نرد ذوالفقار
خاطمانرا گرچه تهدید است عدل | لیک خود همدست توحید است عدل
لاجرم دست علی با ذوالفقار | بود و زین سر است عدل کردگار
انکه گوید عدل بود از اصول | بیخبر از سر عدلست الفضول
عدل هم زاوصاف حق گرچه یکیست | هر صفت لیک همرهٔ شکلیست

ای تخالف گو بدار رسلطان عجم — هست عادل هم رحیم است و دود
پس خصوصیت بعدلش بهر چیست — پس یقین عدل از اصول خمسه نیست
گو مخالف را شدار حرف تمام — گوش دار از من جواب اینکلام
عدل وصفی گرچه زاوصاف حقیست — لیک او با هر صفاتی ملتی است
همچو رحمت کان یکی زاوصاف اوست — لیک با هر کس بقدر حد اوست
رحمت عامش ندارد اختصاص — میرسد بر هر کسی از عام و خاص
رحمت خاصش ولی بر مومن است — گو بتوحید و بعدلش موقن است
عامه گر یابند زیر رحمت نشان — ظلم باشد این بحال خاصگان
همچنین در رزق با وصف کرم — رزق ادم هست غیر از گاو و خر
رزق آدم گرچه چون انعام نیست — رزق خاصان همچنین چو انعام نیست
رزق انسان گر بخرید بهاء — ظالمست و نیست ظلم از وی روا
ذات حق در رازقیت کاملست — هم برزاقی و رحمت عادلست
میشمارد مر جهنم را خدا — بهر مومن نعمتی از خود چرا
خوان زالرحمن شواظ نار را — تا بیابی عدل ایجبار را
عدل یکو صفتی است از شاه جلیل — لیک باشد هر صفاتیرا دخیل

میکند تهدید حق بر فاسقان — زان نهد منت بجان مؤمنان
در جهنم گر برد کفار را — فائده چیود از آن ابرار را
فائده این بس که عدل افزار کرد — مؤمنان را از اشقیا ممتاز کرد
سایر اوصاف حق از بعض قبیل — دان و عدلش را بهر وصفی دلیل
لازم عدل خدا را نشد معاد — تا کند ظاهر در انجا عدل و داد
باز بشنو گر چه دارد اختصاص — بر اصول خمسه وصف عدل خاص
اینمعاد و عدل با هم توامند — در دو وصف اند اگرچه لیکن باهمند
انصراط بست عدل اندر شهود — وانمعادت در یقین قوس صعود
اینصراط عدل ایجان راه تست — وانسلوکت عود سوی شاه تست
خود مکرر کرده ام شرح صراط — کن رجوع ار باز خواهی احتیاط
نقطهٔ توحید را کردیم فرض — پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض
باز انسانرا بفرض ای نور عین — نقطهٔ خواندیم بین النقطتین
فرض خط کردیم باطول فقط — نقطه در حدین و خط اندر وسط
اینچنین خط را بفتوای حکیم — شاید ار خوانی صراط مستقیم
اینصراط راست باشد راه ما — که بود از وصف عدل شاه ما

هست اخطی متصل بر نقطه کو
وصف توحید است تا دانی نکو

راه ما چون یافت وصف اعتدال
یافت توحید پس عدل اتصال

وانصراط راست کز تا خدا است
گر بیادت هست گفتم مرتضی است

پس امامت هم که اصل دین تست
با کمال عدل حق آمد درست

مرتضی گفتا منم با اهل دل
انصراط مستقیم معتدل

زان نویسد حق بیازویم امام
ایت صدقا وعدلا را تمام

عدل شد پس در امامت هم دخیل
باز بشنو از نبوت ایخلیل

چون نبی بر خلق از حق واسطه است
در میان خالق و خالق البته است

بر صراط عدل از حق رهنماست
خلقرا دعوت کند بر راه راست

در غدیر خم بره زان خلقرا
خواند و دور افکند از سر دلقرا

پس عدل حق نبی هم ناطق است
خلقرا خواند بعدل و صادق است

راه حق عدلست و عادل احمد است
ور صراط عدل ظالم مرتد است

ظالم ان باشد که بنهد فضلرا
وز اصول دین ندانند عدلرا

پس مدار چار اصل ایجان من
جمله بر عدلست بابرهان من

از صراط عدل تو بیرون مرو
نکته خیر الامور اوسطش شنو

تا براه راست در توسن صعود — صد سعادت کرد و سعادای با شهود
عدل هم پس از اصول الحکیم — وا نخالف روسیه ماند و اثیم
قائم بالقسط حق است ایزدش — وصفی از عدلش صراط پس بیا
قائم بالقسط حق است ایخدون — وصف عدلش ذوالفقار اکمون
قائم بالقسط حق است حیدر است — وصف عدلش ذوالفقار و سر است
قائم بالقسط ما الا بود — وصف عدلش ذوالفقار الا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است — عدل او که تیغ کج که راه راست
راستی مر تیغ را اندر کجیست — استقامت حاصل این معنیست
باید ابرو راستی معوج بود — ناپسند است ار که غیر کج بود
گر نباشد راست خط ما روا است — همچنین گر تیغ نبود کج بد است
راست گردانی مر او را هر دو است — گر تو کج بینی نظر اندر تو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار — زان بود همدست عدل کردگار
ذوالفقار از یم قهر آمد برون — قهر موج بحر عدلست ایحرون
انکه گفت انی صراط المستقیم — ذوالفقارش دید کف عدل قویم
مینماید ذوالفقار اظهار عدل — نکته بود آنهم از اسرار عدل

عدل مطلق چیست از انساط — وصف عدلش ذوالفقار است و صراط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند — وصف ذات او و ذات شاه صفدرند
نکته‌ای نیز از دو اسم اول ذکر — ور تو خواهی گو بیت اخیر نگر
ذکر باشد السلوک راه ما — هست این فتوای پیر رهنما
راه ما هم انصراط عدل ماست — نقطه راه عدل را منتهاست
هر فنا سالک رسد از راه ذکر — گردد اندر نقطه هو شاه فکر
ذکر ما پس در یقین عین راه است — وان یکف شمشیر سلاک شه است
بشنو این از مولوی گر آگهی — ذکر ان باشد که پیش آید رهی
میکند زین تیغ نفی غیر دوست — چون شود در فکر فانی نقطه جوست
میرسد در نقطه بر شاه ایرهی — گفت در فکرت بپیش آمد شهی
ذکر تو بر نفی هستی لای تست — نقطه چون تو لاشدی الای تست
ذکر پس خود ذوالفقار ما لکست — هر چه غیر از دوست اینجا هالکست
ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی — فانئی در ذات اینجا مشکی
عدل و توحید تو الحاصیل علیست — نقطه و خط واحد و عادل علیست
شرح و بسط از بهر آن بود م نهم — کاینسخن نارد ترا در واهمه

روی حرفم نیست با هر جاهلی
با دل بود با عارف دریادلی

رند قلاشی خراباتی فنی
نکته فهمی راز دانی موقنی

تیز هوشی زیرکی نه ابلهی
تند فکری رهروی نه کاهلی

روی حرفم با تو باشد ای فقیر
گر بفهمت هست تائیدی پذیر

گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام
کوهسارا خورد سازد شیشه ام

گر تو هم در فهم چیزی و سنگ
خود چه باکم نیستم با خلق جنگ

چونکه کوه از شیشه ام دلخون شود
پتک گر بردارم آیا چون شود

حاصل عدلست اصل اعتقاد
هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گر مرد حقی
خود تو با آن چار دیگر ملحقی

نکته دیگر مرا در مطلب است
عدل را گفتند اصل مذهب است

خود تو دانی چیست ای عادل صفت
معنی مذهب در آیات و لغت

پس صراط راست اصل مذهبست
و اندین هر کس که صوفی مذهبست

چون صراط ما علی مرتضی است
در امامت بر صراط او رهنماست

در مقام عدل رهبر او ترا
در امامت رهنما و رهبرا

پس نداند عدل را هر کو اصیل
هم امامش نیست در مذهب دخیل

از آنکه تا ثابت نکرد در راه ما — در چه ما را راهبر آید رهنما
پس امامت هم ندانند از فضول — عدل را کت کفت نبود از اصول
هر چه خواهم بگذرم از این سخن — آید م بتحقیق از علم لدن
عدل شد معلوم کاصل عدلست — و نیصر اطرست ما را تا رب است
چون بنقطه حق رسی دیدن تو — گشته اکاه از توحید تو
چون نبی بر مقصد از راه رشاد — بشود توحید تو عین معاد
چونکه این توحید توحید حق است — حق صفات عدل ذات مطلقست
معنی حق راستی شد در لغت — صدق و عدلش هم امامت را صفت
لاجرم جعفر که حق ناطق است — راستی راه بروی صادق است
راه راز و راستی معلوم شد — مذهب جعفر ازان موسوم شد
انچه بد افراط و تفریط ای شاه — هشت بنمود از میان هر دو راه
اختیار و جبر را بگذاشت او — همچنین تشبیه و تنزیه الیمو
و زمیان هر دو رهبر بر کرفت — انچنان مذهب جعفر کرفت
کفت راه ما ست در حد وسط — بکذر از حق مذهبی نیراست خط
کرد پاک از غل و غش در رهبری — مذهب ما را چو زر جعفری

مذهبت پس بعد لست ایجاد — هم امامت هم نبوت هم معاد
اینمعاد ما بود بعد از سلوک — انبیا خلقت و فرمان ملوک
پس معاد و مبدا آمد مرتضی — بر محمد با دصلواة خدا
عود بر حق ثابت اندر بدو ملت — وقت عود ما بسوی مطلقت
غیر حق از ذوالفقار خصم سوز — همچو برف از تاب خورشید تموز
اندر الضحی ابا نی آب گشت — بلکه شد معدوم از هستی گذشت
انکروه از پیش تیغ او همه — منهزم گشتند مانند رمه
چون ز برق ذوالفقار دادگر — ظلم ابلیسیا دشد زیر و زبر
تیغ حق بر نفی غیر حق براند — هیچ غیر از حق بجای حق نماند
تشنه جام لقا دریای جود — نهر هستی اصل سرچشمه وجود
منبع دین کوثر عذب حیات — تا خت از آورد که سوی فرات
از فراتم قصد پای لقاست — اصطلاح ما ازین مردم سواست
قصد ما از لفظ و صوت معنی است — صورت لفظ فقط لا لغیر است
صورت الفاظ را چون تشنه دان — معنی ان جنهای لاهوت آشیان
پشه را بستان بعارت نواخت — ورنه بهر پشه بستان کس نساخت

مطلق کم دارد از
پیشی از وجود و
انفعال پیشی و پس
الوجود باشد

پشه باشد صورت حرف این رجل
لیک بهر فهم معنی دارد دل

قصد ما دریا بری اصطلاح
تا نماند در آب آتشه و الملاح

ذات باقی بود در بحر لقا
تا مدآوازی بکوشش از رقا

کاو بجا هد خیمه کرد آماختند
شاه بر دو فیل و فرزین باختند

خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است
ملک و پران شاه اندر خلوتست

رو علیرا و اگذار از این سلطنت
ورنه برهم خورد یکجا مملکت

شاه غایب است لازم ما بی
تا بود شاهد گواه غایبی

گرچه اینجا نکته دارم دقیق
لیک کرم مطلبم حال ایرفیق

این بیان جای دگر گویم عیان
ور کز فهمیدی چه حاجت بر بیان

زانصدا ان بحر توحید و جلال
تشنه لب برگشت از نهر وصال

انچه تو از انصدا فهمیده
زابلهی بر ریش خود خندیده

تو چنان دانی که انشا مجیب
از صدای رهزنی خورده فریب

گر چنین دانی تو غیر عاقلی
یا که بر علم حصولی قائلی

این زنقص معرفت باشد یقین
خود بزخم نامک باشد یقین

کوش جانزاداری از توفیق علم
لیک بگذشتا کنم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی انکو عین ذات او راست — از حضوری و حصولی برتر است
زانکه هست این هر دو از ذات او — نسبت عینی بوجود ذات او
علم خود غیب الغیوب مطلقست — عین ثابت در یقین دو مشرقست
هست در اعیان ثابت با بهام — خود وجود ذهنی آشیار اتمام
اندر اینجا خالق غیب و شهود — کرد بر هر شیئی ارسال وجود
فیض او را قابلیتها چو یافت — هر وجودی بر قبول او شتافت
گشت حاضر در مقام علم او — عین موجود این بود بی گفتگو
این شد از علم حضوری ترجمه — زانکه اشیا حاضرند اینجا همه
نیست نسبت بر امامت لامحال — فهم و عرفان تو بیرون از دو حال
گر براو داری بکمال معرفت — اوست حقرا منظر ذات و صفت
پیش ازین از خط و نقطه ای امین — دادمت تفصیل تا دانی یقین
نقطه را گفتیم باشد ذات هو — وین خط ما منظر اوصاف او
عین ذات نقطه را خط منظرست — پس امام ان منظر مستحضرست

چرا انکه نه شد از خاطر او
دلی که در بند غمی شاد نگشت
دانم که چو مرد غم دگران نخواهی
وزان خوشم که بنده اگر دلشاد نگشت

در مقام علم او اشیا تمام
حاضرند و فیض یابند از امام

ان حضور یرا که گفتم قیمتی
هست فرقی با حضور انولی

مرتضی زان گفت علم الله معنی
هست اشیا غرق علم رو شنم

هیچ پنهان نیست از علم علی
زانکه علمم علم حق است ایولی

علم یکوصفی ز اوصاف خداست
جامع کل صفاتش مرتضی است

چون تجلی کرد ذات او صفات
بر خود از ذات خود اندر عین ذات

این تجلی نام آواند ظهور
وان بود قبل از صفات ای حضور

قصد ما از ذات بیاشد جود
کو ز شرط و وصف بیرونست و بود

انظهور حق بود قبل از صفات
پس صفات آمد ولی از دون ذات

زانکه او حقرا و خود را منظر است
بر همه اوصاف پس ذاتش سر است

علم او هم کو بمعنی علم هوست
از حضوری ز حصولی برتر اوست

در ترا نقصی بود اندر حواس
بر امامت هستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا
گرچه خود حرفت ز نهاد در مرا

گویم از بهر تو این افسانها
ورنه خود با شم سر دیوانها

در نظر دیوانه را خار بار نیست
با حضور و با حصولش کار نیست

مر امامت انوار حق و اسطه — هیچ دانی از کمال اسطه
او لابد و اسطه فیض خدا — میرسد و انکه بکل ماسوا
نیست این محتاج بان واضح است — بدلیل عقل و نقل این لایح است
پس کسی کو واسطه است اعنی امام — میرسد زو فیض حق بر خاص و عام
بهر نقل فیض از حق نایب است — بهر او علم حضوری واجب است
زانکه گر شی نباشد حاضرش — کی رسد بروی فیوض باهرش
در رسد بروی ز فیض و سبدم — در دم آن موجود میگردد عدم
کانشه فیاض را از ما دو رفت — هر چه رفت از ما دو او را در رفت
پس هر آن علم حصولی قائل است — علم و قول و اعتقادش باطل است
در حدیث آری که میفرماد امام — ما مدانیم انچه حق داند تمام
این خبر صدق است اما این بسر — تو ز سته اینکلامی بی خبر
چونکه این عالم جهان صورت است — صنعت اهم بصورت نسبت است
حق چه عالم را باسباب آفرید — هم سبب شرط است نزد اهل دید
لاجرم گر گفت انعلام غیب — علم اسباب بدانیت عجیب
این بود حکم شریعت بی شبیح — ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ

و له ایضا

ایمان مقام

میفرماید

کاشف اسرار است و ستار عیوب — عالم السرّ است و علّام الغیوب
گر که پوشد عیبت از شاهی است — نه ز نادانی که می پنداری است
دان ولی اصحاب علم بسیط — بر بسیط و بر مرکب بل محیط
هر چه غیر از ذات حق در تحت اوست — رشحی از بحر وجود بخت اوست
باز گردان سوی مطلب خامه را — گرم ترکن در بیان همگامه را

رجوع انجناب بخیمه گاه و وداع آخر

شاه دین گشت اندر خیمه گاه — تا نماید ملک را تفویض شاه
کودکان پاک معصوم از جناح — چونکه نشنیدند بانگ واالجناح
جملگی از خیمه بیرون ریختند — خوش بامانش چو گرد او بیختند
همچو لوح معتدل امان شاه — کسرها را داد اندر خویش راه
گشت ازان پروانگان خیمه خان — دامن الشمع دین پروانه دان
اری آنان کرد و کون آوارگان — دایما غم پرور و غمخوارگان
همگان کردید از فرمان حق — جایشان نبود بجز دامان حق

وانزمان مستمند ناتوان	همچو پروانه بدورش پرزنان
ذوالجناح عشق ازسر تابدم	زیر بوسه‌ال عصمت کشت کم
ناله زینب نیاید بگوش	اندرا ینجا رفته پنداری هوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو	تنگدل شد شه زخاموشی تو
بلبل عشقی تو بر گل زنده‌ٔ	پیش گل بر صد نوا زینده‌ٔ
گل بدست آمد کجا شد جوش تو	یا ز بوی گل زسر شد هوش تو
بر تو گریاند دیده‌ٔ گل بیحساب	بهر بیهوشان و اباشد کلاب
ایصفی بگذار این هنگامه را	سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همخواهد کند تن را دوداع	زندگی ما را بود زین پس صداع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان	خوشتر است از استماع این بیان
اول و آخر زند آمد مرد دین	بگذر از شرح وداع آخرین
خود شعور زین پیش آتش کش بس است	سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین و قرة العین ثقلین خلافت صوری و معنوی را

نمود

صفی علیشاه حاجی میرزا حسن

منم جفت

بار بستم راه غم شد بار دار و ارشد

از دل ما رفت

بفرزند خود حضرت علی بن الحسین ع

سید طبیب دردمندان یا عشق — بر سر بالین آن بیمار عشق
کای طبیب دردهای بیدوا — حال تو چونست بر گو ما جرا
تنگ زجا برخیز نبود وقت جواب — حق سلامت میرساند گو جواب
ایعلی آوردهام از حق پیام — بر تو من بعد از تحیات و سلام
کای یعلیل من مبارک بر تو باد — خلعت شاهی مبارک بر تو باد
مالک الملکی و سلطان وجود — مظهر من مظهر غیب و شهود
گردنت بود ای بقدرت شیر من — از ازل زیبندهٔ زنجیر من
جز تو جانبرا نبود این حوصله — بس مبارک بر تو باد این سلسله
چون پیام دوست بشنید آن علیل — از زبان حق بدون جبرئیل
برگشود او دیده حق بین خویش — دید حقرا بر سر بالین خویش
احمدی برگشته از معراج قرب — مر علیرا هشته بر سر تاج قرب
خود پیام آورده خلاق جلیل — خود پیمبر بر علی خود جبرئیل
آن پیمبر از علی بر خاص و عام — وین ز خود بهر علی دارد پیام
شد علیل حق بلند از جایگاه — بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت کاید درد عمت درمان من | ای بفدای درد عشقت جان من
درد مندی ایخوشا بر حال او | که تو پرسی از کرم احوال او
گر تو پرسی حال بیماران غم | بس کوارا باشد اینده و الم
چونکه زنجیر ترا من قابلم | زیر این زنجیر خوش باشد دلم
من بزنجیر تو دارم افتخار | شیر حق را نیست از زنجیر عار
ناطق امد نقطه ذات علی | شد علی برهان اثبات علی
گنز مخفی بود چون ذات علی | گشت از ذات علی هم منجلی
هست رازی اندر اینمعنی خفی | چون نگوید چونکه میداند صفی
نی ندانم چیست و دقت ساز نیست | گوش هر کس لایق این راز نیست
حقتعالی بر صفی ممتحن | کشف کرد اسرار خود در انی من
گنج علم علم الاسماء صفی است | نی صفی این هم ز اسرار خفی است
تا که در من دم ز من زدنی منم | مثنوی این را من نگویم کی منم
راز حقرا ای اخی نبود حجاب | پرده ان خود تو ئی نیکو بیاب
پرده زان هستند پیش خانها | تا نهان مانند از بیگانه ها
هستی تو مردم بیگانه است | پرده زان بهر تو پیش خانه است

تا ترا با قیست زین هستی نمی
شاهدان را زرزنا محرمی

الغرض کردید یکجا منجلی
نقطهٔ ذات حسین اندر علی

بود دریائی نهان در زیر کف
جوش کرد از قعر و کف شد بر طرف

موج زن شد بحر ذخار وجود
نور علی فرمود اظهار وجود

چون علی در ملک دین شد پادشاه
عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمهٔ آنحضرت با سکینه خاتون و بیان آنکه تولای بولی وقت تولای بحقست

شد سکینه دامنش را بر گرفت
داستان عاشقی از سر گرفت

کای پدر داری ذکر عزم کجا
دل ز ما بگرفتهٔ دیگر چرا

مرز ما ظاهر خطائی دیده
که دل از ما بیکسان ببریده

گفت شه دارم هوای کوی دوست
آنکه در هر جا نگهدار تو اوست

میروم گر من خدا یار شماست
ظاهر و باطن نگهدار شماست

مرتضی شد بر شما شاه و امیر
با علی همراه خواهی شد اسیر

در اسیری او شما را یار و راست
تا بمقصد رهنما و رهبر است

چو نعلی شد در بسمای ای رفیقان — میر ساند عشر بیت بر سپهر
این بگفت و تاخت در میدان سمند — من چکویم زانپس آمد نطق بند
عقل شد بس تنگ میدان سخن — گشته ولان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

مشکستم تا کنون ایجان طلسم — شد هویدا آنچ اینک بی رسم
تا کنون بد حرف و صاف جمعم — تنگ بود حرفا ز وجود مطلقم
لفظ و صوت و حرف را نه برکنار — گوش و حدت نوش اگر داری بیار
نبذة الاسرار زین پیش ای اخی — بود وصف بطنهای برزخی
هست زین پس حرف از آن بطن آیتی — زانکه خط شد طی نقطه ذات پیر
هستی بیچون که اندات حقست — عارفش کوید وجود مطلقست
اینوجود لابشرط اعنی که ذات — مطلق است از کل اسما و صفات
لابشرطی ستر اندات حق است — بل ز شرط لابشرطی مطلق است
نیست قیدی هیچ بهر اینوجود — مطلق امد ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقیید است و — برتر از تعلیق و تجرید است او
هست عالی از حدود و از رسوم — هست برتر از خصوص و از عموم

چونکه نبود قید اطلاقش بذات — میشود کاهی مقید در صفات
چون نه اثر قید تقیید است بند — میشود مطلق کهی ازچون و چند
چون مقید میشود پاک از قیود — متصف کردد باوصاف وجود
متصف چونشد بوصف خاص و عام — شاید ار خوانیش احمد یا امام
چونشود مطلق زاقسام قیود — می بخوانیمش بذات الا وجود
چونشود مطلق امامت اکمند — بر علی تفویض و خود بر در زند
چونشود مطلق زقید انتزاع — از خدائی هست فی انتشر اصداع
در تقید شد امام عالمین — چونشود مطلق حسین است او حسین
در تقید صوفی کامل بود — چونشود مطلق قلندر دل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملوک — رهبر و راه خلایق در سلوک
و انقلندر کیست انکو سر کش است — سر کش از کون و مکان چون آتش است
چون مقید کشت صوفی همت است — چونشود مطلق قلندر رتبت است
تو ندانی اصطلاح یقین — ز اصطلاح خویش میکن فهم این
این امامت هست قید و صف ذات — چونشود مطلق برونست از صفات
تا مقید بود خواندیمش امام — چونکه مطلق کشت قدم الکلام

عشق کفت از من نکار نیست وطن
عشق نامید شد از وصال
عشق اورد شکر بجای انبود
عشق کفت با عم شر و عم آمد
عشق کفت با بن لا نتوان کرد
عشق کفت با بن لا نتوان کرد
عشق اورد شکر بجای انبود

بد مقید تا که بودش وصف تن — چونکه مطلق گشت باری هم بمان

در تقید راه و مقصود است او — گاه عابد گاه معبود است او

چون شود مطلق نه عبد است و نه رب — از خدا و خلق فرد است این عجب

در تقید کاه حق کاهیست هو — چونکه مطلق گشت حق و هو مگو

در تقید آدم اول بود — چونکه مطلق گشت لا یعقل بود

چون مقید شد بصیر و شاهد است — شد چو مطلق نه احد نه واحد است

در تقید هست شاه ذوالجلال — شد چه مطلق گشت ند لا ابالی

در تقید صد هزارش منصب است — شد چو مطلق لا ابالی مشرب است

چو مقید شد امام سیم است — چونکه مطلق گشت هی هی قوم راست

گر مقید بود زین پیش و حق او — گشت در آخر سواری مطلق او

وصف تقیدش ندانی ای خجل — پس در اطلاقش چه گوئی لا یعقل

وصف تقیدش ظهور لون لون — شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون

در تقید پس بپا هنگامه کرد — شد چو مطلق ترک لق و جامه کرد

که بنعل از قند و که بر میخ زد — شد چو مطلق تیشه را بر میخ زد

در تقید که خدا که بنده گشت — چونکه مطلق گشت نیها در گذشت

تا مقید بود میرد در فنا — شد چو مطلق کرد ترک کبر و رای
در تقید بود سر کرم مصاف — شد چو مطلق کرد تیغ انداز غلاف
تا مقید بود بد بر پشت زین — چونکه مطلق گشت آمد بر زمین
در تقید بد لبش خشک از عطش — شد چو مطلق او فتاد و کرد خوش
در تقید بود خلاق العالم — چونکه مطلق گشت قد خلق العلم
در تقید بود فارس سلاح — چونکه مطلق شد فتاد از دو لاح
در تقید روی از میدان تافت — شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت
در تقید با ذکندشت از برش — شد چو مطلق تا خت شمشیر بر سرش
بد فلک در رق کرد دامنش — شد چو مطلق سنگ باران شد تنش
تا مقید بود حرفش شرع بود — در شریعت بند اصل و فرع بود
شد چه مطلق خود سر و خود کام شد — رند و قلاش و قلندر نام شد
بر تو ایشاه قلندر افرین — از تو ایرند قلندر آفرین
خاک ایکان قلندر بر درت — هم قلندر هم قلندر پرورت
در جهان از گردش یکجا نه — کرده بر پا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقه در ویش مجذوب

بین چه میگوئی صنفی هشیار شو
ملتفت یک لحظه بر گفتار شو

شب بستی تاریک و وادی پر خطر
رفته را از دست پنداری دگر

میروی در خواب یاران تو خراف
خلقرا بر فهم راز تست طرف

یا پری آموزدت حرف و سخن
خامه اسرار را از بین مکن

بحر نزدیکست نادار گوش
بانگ موج از دور میآید بگوش

در چنین جائی نشاید خواب کرد
خویشتن را غرقه کرداب کرد

دیده را بگشای بر پا کل است
در لب بحریم و اینجا ساحل است

بین صدای موج نبود وقت جواب
همرهانرا زهره و دل گشته آب

بحر پیش و زیر کل بالاست ابر
ور قضا آید صدای شیر وببر

تا نه اخر در پیت ره برده ایم
دیده بگشا کز تو تنها مرده ایم

سردم خوست اینجا نه رجا
میبری اخر بگو ما را کجا

بین چه میگوئی صنفی ابر و جواب
هر که نبود با صنفی شد غرق آب

تا که همراه منی رهبر امین
پل تو تنها را همان بر جا بپا

از چه میترسی صفیت همرهست
از تمام راه و منزل آگهست

همرهم من تو قلاموزی مکن
بر من و خود هیچ لبوزی مکن

نیستم گر می نیوشم بانگ آب
بلکه می بینم پیِ انقلاب

خویش پندارد صفی کاین ساحل است
نه در آن از خوف کو دریا دلست

تا تو در راهی صفی ره دان نبود
هم چو اید پیش کشتیبان بود

گر ز بن کل باش چون ود و اهمه
و هم نیست این نی ز بن محمد

نیست اینجا بحر نزد یک لیک
نیست نزد رهرو لیل تاریک لیک

از صدای بر و شیرت چه غم است
از صدای هر وان حق دم است

چونکه مقصد گشته نزدیک از شعف
میکشند این نعره ها از هر طرف

با صفی تا هم رهی خوش دل شوی
خواه ساحل خواه دریا لایعجل

و اینکه گفتی میزنم در خواب حرف
این توئی کایندم زنی بیتاب حرف

نعره بحرت پریشان کرده است
در خیالت هم ز دریا آورده است

می نیوشی آن ز من حرف پریش
غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی کردیده دیوانه تو
حرف با ما میزنی مستانه تو

میروی بیخود شعوری در تو نیست
حرفهایت جمله از دیوانگیست

خود مکرر گفته دیوانه ام
هست ننگ از عاقل و فرزانه ام

چون توان رفت از پی دیوانگان
هم شنیدن حرف شان را رایگان

گر ترا دولتی است آئی درپیم ... ورنه اندر بندبی و قان نیم
این بود راه فنا بشنو نکو ... هست افزون اندرانبوه دشمنی خطر
من ترا اول خبر کردم زراه ... گفتمت جانها درانیره شد تباه
گم کنی سالم ازاین صحرا گذشت ... مرد ره از جان و سر یکجا گذشت
رهروانرا هر اینیش قدم ... هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم
چه غم او را کت بکل افتاد پا ... کو بکل جان بار مرد ره سپار
سالک اینراه پرخوف ای پناه ... کی ز بانگ شیر و ببر افتد زراه
بل صدائی کوش جانش نشنود ... یکزمان در هیچ منزل نغنود
چون ترا ایندل نبود و این نیم ... از چه هشتی اندرانبوه دشمنی قدم
خالیا هم کریم است و کریم است ... سعی کن در ره که آخر میرست
من کنم چونیست در جای خطر ... مانی از تنها تو خونت شد هدر
بین بیا اقران و خیران درپیم ... گر بجا مانی منت همره نیم
درپیم زاول قدم بودی دلیل ... هر کجا نک میرست آخر همان
وینکه گفتی هست از عقل و خبر ... حرف من بیرون مدانی مگر
پیش ما باطل بود ظن سفیه ... هم حکیم عقل نادان و سفیه

راه گرنا امن و گر امن ای حقیر — زو تو خود من حال غرقم در عصیر
ای زمان از من قلاوز ی مخ از — گه نه بندی ره روم نه بندر راه
باشر ایم بحال خود تمام — با تو گویم ره کدام و چه کدام
حرف آه و چاه تا دیوانه ام — عیناید باطل و افسانه ام
گم کن این افسانهای و از کون — کاینز مانم غرق دریای جنون
نه جنونی که شود گم با فزون — بل جنون فی جنون فی جنون
از کتاب عقل گم زن قال من — خود ندانم از که پرسی حال من
در جنون با انکه بینی حال من — از چه رو بگرفته دنبال من
عاقلان را باشد از دیوانه عار — با من مجنون تو گو داری چکار
رو کنون بردار از ین دیوانه دست — زین مرض شو متحرز کو مسریست
گر کند بر تو سرایت این مرض — از دو عالم گشت باید منقرض
همچو من خوابی شدن بیخانمان — ننگ خویش و فتنه خلق جهان
میشوی را قلیم هستی در بدر — هر دمی باشد سرت در صد خطر
هر کسیرا نا کهان این تب گرفت — باید از حالش بدان لب گرفت
گر که این تب در مسیح افزون بدی — جای او در چرخ چارم چون بدی

گرچه باعث او چنین نوزاد شد | ور جنون اندر جهان افتاد شد
تنگ صفی دیوانگی از سر گرفت | هر چه پرسش سوخت از نور گرفت
گوش کن تا با تو گویم حال او | سر تو انی رفت از دنبال او

امدن انجوا مزد پاک فطرت حضرت عیسوی ملت به قتلگاه

ذات پاک لاشرط بیچون این | بر زمین افتاد چون از پشت زین
آن مسیح عشق اندر اصطلاح | بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح
فی ندانم اصطلاحی ایعمو | تو مزن زین پس مثل در ذات هو
ذات مطلق را کجا شاید مثل | کی مثل گنجد بذات لم یزل
شاه را زین پس در خافقین | می نشاید هیچ نامی جز چنین
هست اینهم بهر آثار و سمت | ورنه او فرد است از اسم و صفت
گرچه فرد از عالم و از آدم است | در بعالم بلکه عین عالم است
هستئی نبود بغیر هست او | هست مطلق اوست و نیست او
چون فتاد از اسب المقصود شاه | بی تعین در میان قتلگاه
ساعتی افتاده و بیهوش بود | زانکه بارش تنگ در آغوش بود

بود انجیل ارچه حرز جان او
لیک بود انجیل هم فرمان او

کز نصارا کشت قائل سه خدا
بود موحد جان عیسی مر ورا

در کلیسا داشت گرچه اعتکاف
لیک بودش کعبه دایم در طواف

گرچه حرز جان او انجیل بود
لیک قرآنرا هم او تاویل بود

گرچه روح الله را او بنده بود
روح قدسی لیک از و بانبود بود

گرچه با ناقوس جانش راز داشت
از دمش ناقوس لیک آواز داشت

میبرد از ناقوس بانگ از گردشش
بود عالم پر ز بانگ و حدتش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند
جان عیسی بد مهرش تخته بند

تخته و ناقوس چوب و آهنست
بانگ حق جذاب جان مؤمن است

پر دو عالم از صدای وحدتست
بانگ ناقوس از صدا آلتست

بانگ ناقوسش بحق میخواندمش
بیصدا زو بانگ حقش تر ذوقش

تخته میخواندش بحق لیک از برون
حق بخود زد بانگش از راه درون

راه بیرون تا بحق فرسنگهاست
و اندرونی راه یکمو تا خداست

بانگ بیرون بهر اهل حس بود
و اندرونی را اشارتلبس بود

بانگ بیرون را یکی از صد نهاد
نشنود تا کرد دازوی رهسپار

هر منم گفت او ست شیطان رجیم — خواه صوفی یا اصولی یا حکیم
بهر صوفی لیک باشد این محال — نیست صوفی کر منم دارد تعال
بلکه او صوفی مقالست اکلیل — کاینزمان بسیار باشد بیقبیل
گفت نیز صوفی کامل صفت — قبلهٔ ارباب حال و معرفت
ای بسا ابلیس آدم روکه هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
میکند هر روز تلبیسی تمام — در مقام ادعا بهر عوام
عرف درویشان بزرد النفوس — تا دهد زانها فریب خلق کول
بود مطلب غیر ازاین بسیار شو — کاروان رفتند دست از بار شو
خود تو دانی بود اندر کربلا — داغ سجده بر جبین اشقیا
بسته میشد صد صف از بهر نماز — از پی قتل خدا در ترک و تاز
چون نکردی فهم اینهوشت کجاست — یا اگر نشنیدهٔ کوشت کجاست
ور شنیدستی چرا جان میکنی — جمله اینها دانی و تن میزنی
یا نهٔ اکاه زاینها در یقین — یا نداری هیچ اصلا در دین
شرع احمد نیست این بیو اهمه — که تو بینی در میان ابتر همه
خورده ایجان فریب هندو علم — زین بیان تندی میاور از حلم

۲- حرف مرد صوفی از اینها درست است — ادعا مخصوص بنی نوع است

حرف ارد حرف ورنه در بیان — عاریم از صحبت بیگانگان
خواند باری با وعید سیم وزر — ان نصارا را بنزد خود بغیر
کی نصارا چون تو عیسی تلتی — نیست با اسلام هیچت بستگی
دشمنی کایشان بخاک افتاده است — در یقین ما را پیمبرزاده است
دشمن دین تو و مغضوب ماست — کشتنش هم بهر تو حق و رواست
گر تو انساعت کنی او را شهید — هست انعامت قرون نزد یزید
گفت اگر او زاده پیغمبر است — کشتن او بهر من کی در خور است
کشتن فرزند پیغمبر چرا — گو مسلمان این کند کافر چرا
چون پیمبرزاده را ناحق کشی — در تقید قادر مطلق کشی
کی نصارا نسل پیغمبر کشند — هست اینکار مسلمان گر کشد
گفت پیغمبر نبوده جد او — بد مکن دل از قبول و رد او
ساحری بوده است ابن کامل فسون — کشت بر ما پادشاه از اینفسون
ما همه رفتیم در دینش زبیم — ورنه خود داریم این قدیم
نیک دانی تو با اولاد او — کین ما زینرو ست کم کن گفتگو
زینفسون کرد ابلعین دین تو — ان نصارا را روان در قتلگاه

بد تری او را دعا شد زیاد — پس اجابت نیست او را هم زیاد
این اجابت هست خود عین دعا — واند دعا باشد تری مر شاخ را
نیست داعی پس چه نبود شاخ تر — از دعا می یافت بودار تر ثمر
باد اندر تربیت نبود بخیل — شاخ را لیکن تری باشد دخیل
شاخ خشک ان باد را کو بدید پیش — چون مدیغ از من نمودی فیض خویش
باد گوید نیست این تقصیر من — بی تفاوت میوزم من در چمن
قابل فیض است لیکن شاخ تر — چون تو خشکی کردی از من خشک تر
پس دعا راهست اجابت در قضا — بل بود عین اجابت خود دعا
هر دعائی بی اجابت کی بود — هم اجابت هم دعا از وی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب — نه دعا تسویل نفس است و عذاب
اهدنا گو چون کشد تیغ اصیم — از عداوت بر صراط المستقیم
ان نصارا چونکه از رب اله — کشت از زوری یقین جویای او
حق تعالی را همرا بروی نمود — صد هزارش در بروی دل گشود
یک قدم برداشت او در راه دین — بر دحقش تا بمنزلگاه دین
شمس رحمت هر گرا در تابش است — یک کشش بهتر ز عمری کوششست

راه را واضح میگردان الله | هر کرا میخواست میبردش براه
پس یقین فیض حق است عام | جمله را خواهد براه او کلام
لیک در راه نیم کسی مجبور نیست | گر بره ناید جمله دور نیست
حق بروی کس نکرده باب سد | لیک بر سالک سد از حق مدد
در ره حق هر که نهد یک قدم | میرسد امدادش از حق دمبدم
تا قدم نهاد امدادش نکرد | تا نکرد این یاد آن یادش نکرد
خواهش حق عون حق است ای امین | هر کرا خواهد کند یاری یقین
یاری حق جذبه های دلکش است | رهروان را سوی کرم همچون آتش است
جذب حق تا نی معین دل شود | سالکی هرگز کجا واصل شود
نبهده حقرا کسی پس ره نیافت | شمس حق بر جان کمرا بان نتافت
آفتاب جزبه حق بی شکوک | هست پنهان زیران ابر سلوک
نه قدم در راه و برحق کن ایاب | منکشف ناگردد از ابر آفتاب
آن نصارا محو و چون برحق نمود | تا فت بروی نور خورشید وجود
آن خیالا تیکه بودش دام دل | منعکس گردید و آمد کام دل
هر خیالی عکس او بر دل زند | گر بود حق طعنه بر باطل زند

بام خود را تا در آرد در نظر
پر زنان گردد در آنجا جلوه گر

می نشیند خوش ببام خویشتن
می نیفتد جز بدام خویشتن

چون بدام خود فتد عکس حیات
از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس و دام معنوی
کرده تحقیق این بیا زا مولوی

انخیالا تیکه دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست

ایعلی رحمت ای آرام دل
ای خیال روی خوبت دام دل

تا دل ما در خیال تست بند
دل بریدیم از دو عالم بیگزند

مرغ دل کاه ار پرد از دام تو
می نشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرش دوختی
چون رود زین بام کش او مختی

گر هوا گیرد هوا گیر تو هست
هم هوایش دام تقدیر تو هست

کو پیر امرغ دست آموز را
باز بر بامت کند شب روز را

هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد
در هوای ان کبوتر خانه مرد

دانه ما جذبه پی در پی است
تا بود اینده دانه دل بند دلست

در تو دارم صد اغ دانه مین
چیرم کرد کبوتر خانه من

اینهمه نقلست چه مرغ و چه بام
از عمت نه دانه مدانم نه دام

بنده ام من دولت او پاینده باد
خلق از او در دین و دنیا شاد باد

ای نصارا گر برابیش جان می‌دهی
دست جان بروحی پی پیمان نهی

حق و قیوم و برحق زنده
عیسی است از بندگانت بنده

کرده کز ترک سر کوئی بلا
سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن گواه حق سری
که شود زو منتخر پیغمبری

ای نصارا چون توئی از امتم
از توان زیبد که ندهی جعلتم

حاضرند اینک تمام مرسلین
تا گر ابینند مرد راه دین

احمد مرسل که شاهنشاه ماست
از نخستین تا ابد همراه ماست

حاضرست و میکند بشنو ندا
کز خلایق کیست دیگر ما رما

ما زخجلت بر پیش افکنده ایم
نزد او از هست خود شرمنده ایم

ای نصارا گوش بکشا یکزمان
زالعطش بشنو خروش کوه و کان

این یتیمان اهل بیت احمدند
برگزیده ذوالجلال سرمدند

سنگ صحرا از بیضدا امد بجوش
چون دل عاشق بخوشد زیخروش

اینهمه پیغمبران محتشم
که فزون دیدند از امت ستم

رهبر ما بر سر راه آمدند
بر ظهور عشق اینشاه آمدند

امشر لعتها که هستند از اله
انبیا در ملک باشد نظم شاه

عشق باشد غایت شرع رسول — شرع نی عشقست و هم نفس عقول
برده نفس عقل از راه بهتان خواب — دیده را بگشای و بر ره کن ایاب
تو در آنوهمی که خواهم صادقت — دل بشرع مستقیم واثقست
اینخیالات همچو شرعت ناقصست — شرع حق جوکین شرع خالصست
اینحرف را ای اخی کو هر فحوان — شرع خود را شرع پیغمبر بدان
اینشریعت کز ویت سر رشته است — هست آن شرعی که نفست هشته است
هرچه خواهد نفس دونت آید لذیذ — شرع حق دانی و بروی موقنی
وانچه در شرعت خلاف نیت است — در شک افتی کین چون از حکمتست
هرچه آید ناگوارت در مذاق — کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق
اینکه گاهی سهل گردد پیش تو — عادتست و هست عادت کیش تو
نیست فعل عادتیرا اعتبار — تو مکن بر دین عادی اقتصار
هرچه عادت گشت در دین افتست — شرع پیغمبر نه شرع عادتست
شد چو عادت شرع بهر انکرد — امد از حکم شرع اندر ستود
لاجرم چونشد ولایت حکم دین — غیر عادت بود آن بر منکرین
بر منافق صعب امد امر حق — هر کسی میزد بران لب طعن و دق

ملکا هر بنده ... — ... — ... —

خمر را گر دار حرام ان نیک نام
گفت به خمر است از ان حرام

گر دا گو امرت تحلیل از کرم
هم خذر کن گفت از شرک و ستم

شرکی اعظم تر مدان از ما و من
هر ستم گفت اوست ابلیس زمن

حرمت عالم اگر کفار راست
عالم دین هم او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز
هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت ار فرمود در دین رواست
حق دنیا گفت این هر خطاست

ان ترا در طبع چو نشد سازگار
این یک امد در مذمت ناگوار

همچو تکلیف ولایت کان زمان
ناگوار امد بطبع مشرکان

گشت ان تکلیف چو حکم رسول
مشرکان کردند زان معنی نکول

بعد پیغمبر معاین فرقه
در بحار کفر و عصیان غرقه

دفتر پیشینیان کردند باز
گشت جنگ جاهلیت فاش ساز

خود سر و خود کام بر بستر شدند
غاصب حق سرکش از حد رشدند

تا ز غصب حق سلطان ازل
دین پیغمبر مگر یابد خلل

انکه زین اسلام خبر صورتی شد
خار تدبیرش چنین در دل خلید

که شود گر زال عثمان کس امیر
میشوند آل علی بیشک اسیر

نیست خیری در وجودش یک سبو — هست آن قومی که میدانی تو او
ای اخی کن تیز هوش خویش را — نیک بشنو صحبت درویش را
هوش خلقان کرکه بد یکجا بجا — غصب حق مرتضی مشد کجا
چونکه هوش از خلایق مرده بود — زنگ غفلت فهمشان را خورده بود
لاجرم نام رسول آللهشان — بود درد و غول میزد راهشان
تو مشو زان قوم کین نادانی است — وین بدست آور که دینافانی است
حبّ دنیا قلبها را خسته داشت — هوش آن نامردمان را بسته داشت
هوش مردم کر بجا بد ایمنان — میشدی محراب کی جای سگان
منبر احمد سریر کینه هم — تردبان رو به دو بوزینه هم
جمله میدیدند خلق اعظمه — کس نیامد در خروش و واهمه
واشریعت کس نگفتا زینجفا — در بحق میکرد حکمی مرتضی
زان یکی که هست از زبر افلاک — بد صدای واشریعت بر فلک
این زمان هم گر فقیری پاک دلق — نکته عشق علی گوید بخلق
بین چسان غوغای واشرعا بپاست — گفته صوفی کفر و خون او رواست
حرف او خواهد شکست از شرع سد — بایدش اخراج فرمود از بلد

مصطفی

مصطفی گو خلق را در راه حق بشکاف صد | دامن آمالرا کوتاه خواهد شد

در معنی کریمه و ثیابک فطهر

رو بخوان طهر ثیابک را بیار | حمل از نر الیک کم کن بر مجار
صورت این نامه گوته کرد نیست | معنی آن زر آرزو با مرد نیست
جامه کو به بود در راز دنس | رجس باطن علیت امال و هوس
رجس ظاهر زود زرانی در گذشت | دین نکرد و پاک تن پی نگشت
آن طهارت جامه یعنی دار دو | از دنس و پندامن از لوث غرو
جامه را کوتاه شاید زود کرد | انکه هشت امال خود را جود کرد
فهم قصر جامه را داری تو لیک | فهم قصر آرزو نیست نزدیک
همچنین دان جمله احکام شرع | صورتش راهست جان از اصل فرع
مر وضو را هست این معنی که باز | دست شو از خلق و با حق کن نیاز
تا نشوئی دست از خلق ایمهو | مر ترا نبود کمالی در وضو
در شریعت بر تو شد حکم وضو | گه بشوئی وقت سجده دست رو
وان بود حکم ولایت کز نیاز | باز شوئی دست از خلق مجاز
لیک گر بر ترک شرعت بهره است | از ولایت جان تو بی بهره است

ای نصاری خواب عاشق صادق است — جانت بر رؤیای صادق لایق است
انچه میدیدی بخواب شرح ما — یافت نک تعبیر برکش تیغ لا
رو بمیدان نفی غیر یار کن — هرچه را غیر از حسین انکار کن
شد جهاد اکبرت کامل عیار — بر جهاد اصغر انیک دل سپار
خود شدی عین حق ایکامل از آن — گرچه بودی قتل حق را در طلب
تو ضیا و شمس بودی از ازل — ضو نکشد تیغ بر شمس اجل
رو که در فردوس اعلی مرتبت — گر دجان خواهد نثار مقدمت
رو که از اول خدایا رتو بود — فیض آخر دم سزاوار تو بود
تنگ که شه برخاسته بود از مقام — وقت خلوت بود و دو لشکسته سلام
رو بخلوت از سلام عام داشت — هشته تیغ و فکر جنگ خام داشت
شاه عالم رو بخلوت کرده بود — رو که دولت بر تو رو آورده بود
رو که وقت بذل و بخشش تنگ بود — بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ
بر کس اینده م فیض شاهی کم رسید — فیض این شه تا بآخر دم رسید
بلکه فیض او نکرد و منقطع — زو شوند اشیا بهر دم منتفع
لیک این فیضی که بر دی نک تو رو — نیست فیضی که کند بر هر که رو

شاه های شه تو ز ایدر بلی
اینده عالم وی جود لاشی
لاشی با خدا سوی تن است
در تعین دل بطلق لیس است
چون وجود شه تو هم حضرت ایکا
لاشی عاشقی کردی ایجا
رو که دارد شاه عالم انتظار

اول کم پادشاهی کرد ازین شه تو نصاری چو اگر انکار عشق
کم مخلخ جانش از تشریف عشق لوی میدان لام دانه تاختن

حکایت شیخ شبلی رحمة الله و قدّس سرّه

بر وجود جبر بیع لا کشید — جان بجانان داد و سر ز افلاک شید
کرد پاک از کرد هستی خانه را — در سرای دل برون بیگانه را
رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت — بلکه او خود نکته توحید گشت
ای اخی تا هست با خود جویشت — بهره یکجو نیست از درویشت
نیل کمال فقر انست ای رهی — کز خدا و خود نماند آگهی
از جنیدان بحر توفیق ار رفیق — نکته بشنو چو هوش او دقیق
گفت باشد نزد من درویش آن — که خدا را هم نداند این بدان
ذکر تو تا لا اله الا الله است — فی دل از توحید حقت آگه است
کرده تهلیل غیر حق یقین — زانکه از وهم است و حق بود در کمین
سازد این تهلیل از شرکت خلاص — فی زشرکی که رهند از وی خواص
شرک باطن غیر شرک ظاهر است — عقل عامه ز یمعانی قاصر است
روی عزم نیست اینجا ماجرا — بلکه باشد با فقیر ما مقام
نور تهلیل ار بحرم موقنی — فی موحد بل بظاهر مؤمنی
هست تهلیل حقیقی انکه مات — کردی اندر بحر جمع و نور ذات

تا نه پنداری که گویم اید عمل — چونشوی و اصل نما ترک عمل
هر کرا این اعتقاد است ای لقه — هست او زندیق و حرفش ژندقه
بلکه هست این ترک اعمال ای پسر — گلت ماند آن عملها در نظر
تا باعمالست چشمت کم رهی — بنده خویشی تو نی عبد الهی
بر عمل زن پای و عبد الله باش — باز میکن ترک و شاه باش

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن

بر لبم چون نام عبد الله رفت — هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت
وقت میدانداری عبد الله است — کو برادر زاده شاه است
در کنار عم خود کشت او شهید — معنی ترک عمل زو شد پدید
اندر اینجا نکته تحقیقی مراست — چون بفهم راز توفیقی مراست
زینمقام اما نگویم با تو راز — حمل ان ترسم نمائی بر مجاز
تا زانکه تا اینجا نیاید و هم تو — پس نگویم تا نلغزد فهم تو
چون بنای فهم بر خلقست و خرج — فهم بید خلقست کارش حرج و مرج
بر تو فهم انداخت از اول سیاه — بیعوض شد خرج و نک بیمایه
کردی ار را صرف و بابی عوض — جوهرت بیهوده شد خرج عرض

حجی آرام کزو کردی خموش
گفت عقل انستان گر نوال
کاردت در بندگی دوا کمال
هم ازان کبر خان کردن توان
عقل نبود ان گفت آرد در زبان
این زنانست بس کم در زنان
بس دنیا در هزار اندر شمار
عقل خود را گر خوای اندر شمار
گفت نانیت او در عقل کل شو بنده وار
عقل جزوی عاقل عقل کل شو بنده وار
در گفتن هم نوا بنمودنی نیام
فرق نامحرم ای از محرمان

سوی مطلب رو که عبد الله عشق
هشته جان بر کف براه شاه عشق

مانده بود از همرهان ممتحن
در سراد ق یاد کاری از حسن

بر سراغ عم خویش از خیمگاه
آنزمان انداخت در میدان نگاه

دید دارد قصد قتل ذوالجلال
آبتری یا هست کفتا انتخال

ور نباشد هم خیالی بازی است
حق اسیر باطل آرد مسازی است

یا ز نقش معنی انیهم صور مست
هم ز مستیهای انمی حالیست

یا که جنگ خرفروشانست با
تا نیفتد سر برون از پرده راز

تا تو پنداری که صورت قائمست
هر چه زان دارد زوال منکاست

آری آری بی تغیر ذات هوست
و انچه گردد منقلب مخلوق اوست

ذات حق را از تغیر پاک دان
طاین تغیر وصف جسم خاک دان

خاک باشد هر زمان در انقلاب
بنده ذات حق آن بوتراب

بوترابش در مقام جسم دان
هم علیش در صفات اسم خوان

چون ز اسماء داد حق آگاهیم
شاید ار خوانی علی اللهیم

ذات را در عالم جسم اولی است
در مقام ذات الله خود علیست

زانکه انجا می نگنجد رسم و اسم
اسم کنج ذات را باشد طلسم

ور نداری صحبت از دل چونکنی | زاندل خونین حدیث افزون کنی
با حتی دلرا و کشتی بسملم | باز کوئی پهلوان پردلم
ور نداری حرف مغلوب منی | چون حدیث از گرز و میدان میکنی
ور بود باقی سلاحی کان بکار | از تو نارفته است در میدان یار
تا بگرزی سخت کوبم در همت | کشته بندم بر کمند پرچمت
هر سر مویم زدلها پشته ایست | قتلگاه صد هزاران کشته ایست
ایکه صد دل از نگاهی برده | جور کم کن چیست حرف مرده
روز اول کز عمت آشفتما | پیش تیغت ترک هستی گفتما
ایکه گاهی صحبت از ره میکنیم | رهروانرا از ره آگه میکنیم
تا ره عشقت چسان باشد دقیق | موشکافست انکه اید در طریق
ور نه خود مجذوب مجنون پشه ام | کشته خود از ننگ عشقت شیشه ام
نی خبر از ره نه از منزل مراست | نی خیال جان نه فکر دل مراست
هین چگوئی رهنما موی منست | راهبر کاهی و کاهی رهزنست
هر کرا خواهم کشم در راه عشق | چون بمیدان جان عبدالله عشق
برد و بیدار خیمه بیرون باشتاب | زیبد آری این زنسل بوتراب

من کسم دم بر قوال خونخوار
وانگه از راین مانم و نوشم را
بر بچشمه مانگ امداد را
هم بپیش دامن خرگاه را
جمع کن مرد و خویش اطفال من
تا نبندد کس بمیدان حال من
جمله را در خیمه زن العجل

را مرشه زینب و بیدار خیمه بر
تا برد او را بسوی خیمه در

چشم او بگرفت با حیف و دریغ
تا نه بیند عزم خود را از تیغ

خواستش برون برود از التماس
می برود عشق کز زور حواس

زور عشق از زور حس چربیدتین
حس بود مغلوب از زور این

کی برد از باده زور کوزه دست
زور باده کوزه حس را شکست

عشق آمد زور عبدالله فزود
سرور را از پنجه زینب ربود

میکشیدش زانکه او با زور تن
ور نه زینب عین عشق آمد یقین

عشق او با عشق عبدالله یکست
عشقرا دو خواند هر کس نیست

حس زینب میکشید اندر سراش
عشق زینب سوی میدان تلاش

شیوه حس کوشش و دمسازیست
پیش عشق آنکوشش حس بازیست

سوی زینب بانگ میزد شاه عشق
کش مهل کاید بقربانگاه عشق

از برون میکرد آن شاه ان ندا
وز درون میگفت عبدالله بیا

از برون میزد صدا کو را بگیر
وز درون میکرد جذبش عشق پیر

کرد چون افزود زور باده را
از کف زینب رها شهزاده را

زور حس را هست حدی در قرار
نیست زور عشقرا حد و عیار

گر زهست من ترا باشد حلال | قهر اهل خون من با دست حلال
تو بقهر از بهر کین من مباش | کیستم من نقش قهر از دل ترا ش
قابل قهرت نه خون عاشقست | بل نه جانها بر عنایت لایقست
قهر را بگذار و جور افزون نما | دل بدست تست باز ش خون نما
دل نخواهد داشت از جور تو کله | کو بزنجیر تو دارد حوصله
شرح این بگذارم و پویم همی | تا ز تو پرسش سخن گویم همی
گفت بود او با دل دیوانه دوش | بند مش فردا به بند اما خموش
راز را اگر محرمی بنهفته گیر | آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر
گفت عمدا این سخنرا با دل او | تا ز دل جوید بهانه عاجل او
زانکه میدانست اسراری که راند | دل بمن بی گفتگو خواهد رساند
گرچه دل دایم اسیر دام اوست | خفیه بر من حامل پیغام اوست
حرف او را دل بمن آهسته گفت | گفته او بود او فاش و دل سر نهفت
نیمه شب هین دگه شو هشیار باز | یار یعنی بر سر قهر است و ناز
با دل امروزش بود زیر و عتاب | گرچه کردی راز ما را بیحجاب
گویم او را من که دل غماز نیست | خود تو دانی گو بمن دمسار نیست

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله سره

شیخ نوری گفت روزی با شیخ — حرب من سخت است بر با نم رقید
هست سی سال آنکه او را جانم — چون شود حاضر من از وی غایبم
غایبم تا آنکه او حاضر بود — چون شوم پیدا من او غایب شود
هرچه نامم کاین بود در رنج و محن — گوید او باید تو باشی یا که من
تا تو هستی من نیم ای مرد کار — چون تو گم گشتی شوم من آشکار
با مریدان گفت شیخ با شکوه — حیرت درویش امنیت آخرش
در تحیر مانده سی سالست او — گشته جانش واله و حیران هم
وجد و شوقش بنگرید و اشتیاق — طاقتش با آنکه انسان گشته طاق
گفت با او پس امام اهل شور — چونکه انسانیت قهار و غیور
غیرتش نگذاشت غیری در جهان — نیست تا او هست غیری میان
غیر گیرد هستی موهوم تست — غایبست تا که اینمعلوم تست

گفت شیخش ز بسطام ای رفیق
گفت عزم حج مریدی از شقیق
گفت شیخش ز بسطام از طریق
هم زیارت کن شه آگاهرا
با یزیدان پیشوای راهرا
چون بسطام آمد از ره آن فقیر
گفت شاهش در سلوک کیست پیر
گفت پیر من شقیق پاکخو
گفت از توحید میگوید بگو
بر توکل گفت او بنشسته است
جان و دلرا بر توکل بسته است
گوید ار هم آسمان و هم زمین
گردد انفولاد و این یک آهنین
نه بیارد زآسمان بی اشتباه
نه بروید از زمین هم یک گیاه
خلق عالم هم عیال من بوند
بر توکل مر مرا ناید گزند
گفت شیخ امنیست اعظم شهر کو
صعب بیدینی و کافر مسلکی
گر یکی گردد گلاغی با یزید
نایدش کز شهر امنیشرک پرید
کوچه گردی باز او را بر دوان
تو مکن زین پس خدا را امتحان
هل توکلرا ز بهر سد جوع
نانی از همجنس خود جو با خضوع
ور نه از شومی توئی گفتگو
بر زمین افتد خواهد شد فرو
انچنان برگشت ز نیکفال تلخ
یکسره از بسطام سوی شهر بلخ
گفت جمله با شقیق از بایزید
انچه در بسطام او دید و شنید

فعل شیطان را زشت بود

رهروی برخاست کے عالیمقام — من نیابم انچه گوئی در کلام
فهم من برد رک ازت نارسا است — گفت ان فهمد کہ از خود مفلس است
زیر پا بل طاعت صد ساله را — تا نیابی ستر سر و لاله را
چون چنین کردی تو از خود مفلسی — هر چه را گویم بگنجد ان رسی
گفت هشتم زیر پا اعمال خویش — هم نبردم راه برامال خویش
گفت سر را هم بزیر پا گذار — گر نیابی پس من ان را بسپار
چیست ذانی حاصل حرف الفقیر — گر وصال دوست خواهی و بمیر
تا نمیری از خود و از ما خلق — ره نیابی در حریم وصل حق
یک حکایت گویمت بعد از همه — پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان با برادر بسطام نور الله مرقدهما در اصلاح نفس

شیخ عالم قطب معنی بحر دید — قبله اهل حقیقت تا برید
گفت ده سال و دو کردم از سری — نفس خود را روز و شب منکری
در ریاضت کوره می نهاد مش — اتش جهد و جفا میداد مش
میزدم پتک ملامت بر سرش — ساختم اینسنه تا از بر سرش
هم بر د سالی بچشم اعتبار — مینمودم خوش نگاه اعتبار
بر سماع خود پس از عجب عمل — لسته دیدم سخت زنار دغل

تمت تمام شد

هو العلی

تمام شد کتاب بستطاب زبدة الاسرار

وعرفان الحق از تالیفات عمدة العارفین

ومنهاج طریق اهل صفا وکعبه ارباب وفا الحاج

میرزا حسن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی قدس سره

بسعی واهتمام آقای عبد الرحیم مشتاقی و

بسرمایه شرکت محدود طبع کتاب در طهران

باکمال مواظبت وکوشش در حسن چاپ و

خوبی خط وکاغذ واهتمام کافی در تصحیح و

مقابله در مطبعه شرکت محدود بزیور طبع آراسته

گردید

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ ارکین مجلس کی تعداد مجلس انتظامی کے ارکین کی تعداد سے کم نہ ہوگی۔

۲۔ ساٹھ جامعہ عثمانیہ کی کتابیں ایک ایک نسخہ اور جدید شائع شدہ ارکان جامعہ اور ارکین مجلس کی کتابیں ایک ایک نسخہ اور جدید شائع شدہ ارکان جامعہ کے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبا میں جو شعبہ وہ کتابیں لے سکیں گے اور ان کی تعداد

۴۔ طلبا میں کتابیں امانت لے سکیں گے اور ان کی تعداد

۵۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبا سے جواب طلبی کی جائے گی۔

۶۔ کتابیں واپس نہ کرنے کی صورت میں کتاب کی قیمت وصول کی جائے گی۔

۷۔ کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۸۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو قیمت واپس کرنا ہوگی۔

۹۔ کتابوں کی کمی بیشی کا نشان سالانہ رپورٹ سے ظاہر ہوگی۔

۱۰۔ کتابوں کی فہرست چھاپی جائے۔

۱۱۔ قلمی نسخے اور خطوط کی کتابیں جاری نہیں کی جائیں گی فقط